

ملکوت

بهرام صادقی

فصل اول :

حلول جن

فَبَشِّرْهُم بِعَذَابِ الْيَمِّ

-قُرْآن-

در ساعت یازده شب چهارشنبه آن هفته جن در آقای «مودت» حلول کرد. میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه، با علم به اینکه چهره او بطور طبیعی همیشه متعجب و خوشحال است، هر کس می تواند تخمین بزند. آقای مودت و سه نفر از دوستانش، در آن شب فرح بخش مهتابی، بساط خود را بر سبزه باغی چیده بودند. ماه بدر تمام بود و آنچنان به همه چیز رنگ و روی شاعرانه می داد و سایه های وهم انگیز به وجود می آورد و در آب جوی برق می انداخت که گوئی ابدیت در حال تکوین بود. در فضا خنکی و لطافت و جوهر نامرئی نور موج می زد و از دور دور زمزمه های ناشناخته ای در هوا پراکنده می شد و مثل مه بر زمین می نشست. یکی از دوستان آقای مودت، که جوانتر از همه بود و همیشه کارهای عملی را به عهده می گرفت و می خواست تا سرحد امکان مفید و موثر باشد، پیشنهاد کرد که هر چه زودتر آقای مودت را به شهر برسانند و در آنجا تا دیر نشده است از رمال یا جن گیر و یا کسی که در این امور تخصصی داشته باشد یا لاقل از پزشک شهر کمک بگیرند.

او را در جیب سوار کردند و همین دوست جوان که منشی اداره ای بود به راندن پرداخت. جیب در میان سکوت و خلوت شب باغ را دور زد و به جاده افتاد و راه درازش را بسوی شهر آغاز کرد. آقای مودت را با وضع نزاری تقریباً در عقب ماشین پرت کرده بودند و هیچ یک از سه نفری که خود روی صندلی های نرم فندار جلو نشسته بودند طاقت نداشتند که سر برگردانند و کیفیت حال او را تماشا کنند. راه با دست اندازهای بی شمار و پیچ های متعددش به نظر تمام ناشدنی می آمد، در حالیکه ، به هنگام غروب، وقتی که با دلی شاد و فارغ از غم و اسبابی آماده برای طرب؛ از شهر بسوی باغ آقای مودت راه افتاده بودند از اینکه می دانستند سرانجام خواهند رسید و از لذت تفرج و سواری، محروم خواهند شد ناراحت بودند. اکنون هر سه تن در سکوت کامل خیره به جاده می نگریستند و بازی مهتاب را در پستی و بلندی ها و نیز سایه های تند و زودگذر بوته های خار و پشته های سنگ و تپه های خاک و زمزمه غافلگیر کننده حیوانات شبخیز را به حساب عوامل مابعد طبیعی و آن جهانی می گذاشتند.

به شهر رسیدند و منشی جوان چراغ های جلو را روشن کرد. از خیابان های خواب آلود و خلوت که مالا مال جلوه های غریبانه ای بود که تنها آخر شب در شهرستان های دورافتاده ممکن است پدیدار شود گذشتند. یکی از سه نفر، که بی اندازه چاق بود و چشمهایش به همین علت در میان صورت گرد و فریه اش پوشیده می ماند، گفت:

- خیلی خوب، این هم شهر! نصف شب خودمان را آواره کردیم و آمدیم، حالا می خواهیم بدانم دنبال چه

کسی می گردید؟ فکر می کنید نتیجه ای داشته باشد؟

جوابش را دوست دیگری داد که میان او و راننده نشسته بود:

- معلوم است! دنبال جن گیر می گردیم.

مرد چاق با صدای کلفت نکره اش تقریباً فریاد زد:

- آخر این روزها از اینجور آدم‌ها پیدا نمی‌شود. شاید اگر تا صبح صبر کنیم و بعد سر فرصت در محله‌های قدیمی سراغ بگیریم به مقصود برسیم. حالا غیر از این که خودمان را خسته بکنیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت. راننده گفت:

- اینکار خیلی فوری است. می‌بینید که نمی‌توانیم صبر کنیم. تازه آمدیم و خسته شدیم، چه اهمیت می‌تواند داشته باشد؟ البته... شاید برای شما که همیشه به فکر خودتان هستید زیاد مهم نباشد، ولی ما نمی‌توانیم او را همینطور رها کنیم. خنده دار است، شما به همین زودی از میدان رفاقت در رفتید؟ ماشین را کنار خیابانی نگاه داشتند که بتوانند تصمیم بگیرند. مرد چاق جواب داد:
- در رفتن یا در نرفتن، به کسی مربوط نیست. حالا که چاره‌ای نداریم بیرمزش دکنر. صدایش طنین طبلی را داشت که در دور دست به آن بکوبند. دوست دیگر گفت:
- این بهتر از هیچ است. اما باید زودتر رفت، چون تنها طبیعی که شبها تا صبح کار می‌کند دکتر «حاتم» است و او هم بعد از ساعت یک می‌خوابد و دیگر مریض قبول نمی‌کند.

چیپ تکان خورد و به راه افتاد. راننده پرسید:
- چطور؟ هم تا صبح کار می‌کند و هم بعد از ساعت یک مریض قبول نمی‌کند؟ کمی پیچیده است.
دوست دیگر، دوست «ناشناس» که ما هیچ یک از مشخصات او را نمی‌دانیم و از این پس هم نخواهیم دانست، جواب داد:

- هر کس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند. شما از پیچیدگی حرف می‌زنید، اما من اصلاً به فکر تعبیر و تفسیر نمی‌افتم، در این مورد توضیح بدهم، اگر تا به حال به مطب دکتر حاتم‌رفته بودید به آگهی او توجه می‌کردید که می‌گوید فقط تا ساعت یک بعد از نیمه شب آماده پذیرائی است، از آن گذشته خود او شفاها به همه تذکر می‌دهد که خواب و استراحت برای هر انسانی لازم است و نباید بیهوده مزاحم او بشوند. معظداً بارها مریض‌های بی‌شماری را که بین ساعت یک و صبح به در خانه اش رفته اند پذیرفته و معالجه کرده است.
منشی جوان از سر تفنن بوق زد و گفت:

- پس ما با آدم فداکاری روبرو هستیم، کسی که بهر حال در برابر وظیفه مغلوب می‌شود، ناشناس آهسته پرسید:

- شما معالجه بیماران را وظیفه پزشک می‌دانید یا حق او؟
- من جواب خودتان را می‌دهم، «هرکس به نحوی مطالب را تعبیر می‌کند»
- اما شما هیچکدام دکتر حاتم را ندیده‌اید و نمی‌شناسید. فکر نمی‌کنید که همین مسئله قضاوت‌ها و تعبیرات شما را ناقص خواهد کرد؟
راننده جوان شانه‌هایش را بالا انداخت:

- همه فیلسوف شده‌اند، اما چه قضاوتی؟ ما که نمی‌خواهیم او را محاکمه کنیم یا دخترمان را به عقدش دریاوریم. اگر بتواند رفیقمان را از این مخصصه کدائی نجات بدهد کارها تمام است. برای اینکه هر کس در این میان به وظیفه خود عمل کرده است.
ناشناس گفت:

- ولی من چیزهای دیگر احساس می‌کنم. مثل اینکه امشب چیزی می‌خواهد اتفاق بیفتد، حادثی می‌خواهد رخ بدهد که از دایره وظیفه خود و حق و معالجه و این بدبختی تازه که برای مودت پیش آمد کرده بیرون است.

مرد چاق به صدای بلند خندید و با بی‌تابی گفت:
- خیلی خوب! خیلی خوب! امشب شب عجائب است. اگر عرق نخورده بودی می‌گفتم علم غیب پیدا کرده‌ای. پس حالا که این طور مثل بلبل شیرین‌زبانی می‌کنی آینده‌مرا پیشگوئی کن. بیا این هم کف دستم!

ناشناس به نرمی کف دست گرد و سنگین مرد چاق را در دست گرفت و سر پائین آورد و در تاریک و روشن به خطوط فراوان و عمیق آن خیره شد:

- سکنه می کنی.

منشی جوان بی اراده پایش را روی ترمز گذاشت و باز برداشت؛ همه به بالا جستند. مرد چاق خنده خود را فرو خورد و دستش را از دست دوستش بیرون کشید؟

- صدمبار گفته ام که از این شوخی ها بدم می آید. حالا به کوری چشم تو، درست گوش کن، خیال دارم صد سال عمر کنم، به همین چاقی و سلامتی، بخورم و کیف کنم، باز هم زن بگیرم، صیغه بگیرم و لذت ببرم. انشاء الله با همین دست های خودم ترا کفن می کنم!

منشی جوان با فریادی حرف او را قطع کرد:

- دیگر بس نیست؟ همین طور به فکر او هستید؟ کاش می دانستید که این شوخی ها چقدر کنیف و احمقانه است. اگر می خواهید باز هم ادامه بدهید بهتر است بگوئید، من خواهم رفت.

مرد چاق زیر لب غرغر کرد. ناشناس گفت:

- خودش خواست، با وجود این معذرت می خواهم.

منشی جوان به آندو نگاه کرد و لبخند زد. ناشناس از این پس تا آخر شب ساکت ماند و دیگر هیچ نگفت، درگفتگوها شرکت نکرد و حتا سوال هائی را هم که از او می کردند بی جواب می گذاشت.

جیب اکنون در تنها خیابان اسفالت شهر به سرعت حرکت می کرد. از لامپ های کوچک و کم نور خیابان به فواصل دور لکه هائی گرد و زرد و رنگ روی اسفالت افتاده بود. خانه های کوچک و بالاخانه های تاریک و خاموش از دو طرف جیب به سوی تاریکی فرار می کردند و با آن در می آویختند. سکوت سنگین را فقط صدای موتور جیب می شکست. یک یا چند سگ لاغر و لگدر به سرعت از جلو ماشین فرار کردند.

روبروی خانه و مطب «دکتر حاتم» رفقای آقای مودت پیاده شدند و او را کیشان کیشان به آن طرف بردند. چراغ خانه می سوخت. دکتر حاتم که با بیژامه بیرون آمده بود و خستگی و بی خوابی به خمیازه کشیدن وادارش می کرد و به سلامشان پاسخ گفت، ظاهرا غیر از «ناشناس» که او را پیش از این دیده بود و می شناخت، دوستان دیگر از مشاهده قیافه و وضع او به حیرت افتادند. دکتر حاتم مرد چهارشانه قد بلندی بود که اندامی متناسب و با نشاط داشت، به همان چالاک و زیبایی که در جوان نوبالغی دیده می شود، اما سر و گردنش ... پیرتر و فرسوده ترین سر و گردن هائی بود که ممکن است در جهان وجود داشته باشد. موهای انبوه لفل نمکیش به موازات هم و در دو دسته مجزا از دو سوی سر بزرگش به عقب می رفت، در حالی که آن قسمت از سرش که میان این دو دسته مشخص مو قرار داشت طاس و براق و یکدست بود. منشی جوان در همین لحظه اول حس می کرد که این مجموعه شباهت به خیابان اسفالت و محدبی دارد که در دو طرفش ردیف اشجار درهم و برهم و تو در تو تا بی نهایت امتداد داشته باشد. از این تصور خنده اش گرفت.

همه به اتاق مطب وارد شدند. مرد چاق از مشاهده پیشانی برآمده و چشمهای سوزان و پرفروغ و بینی عقابی و ریش کوتاه و گردن کلفت و پرچین و چروک دکتر حاتم به وجد آمده بود. دکتر حاتم پرسید؟

- خیلی خوب، آقایان، چیست؟ مست کرده است؟ تریاک خورده است؟ و در همان حال با منشی جوان کمک کرد که آقای مودت را روی تخت بخوابانند و تکه های کت و پیراهنش را باز کنند. آقای مودت، تسلیم شده و متعجب به همه چیز و همه جا نگاه می کرد. ناشناس روی یک صندلی نشست و مرد چاق که عرق کرده بود و سخت نفس می زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود، زیرا نمی توانست خستگی و کار زیاد را تحمل کند و می ترسید که اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهايش نقصان یابد و سرخی گونه اش به نارنجی میل کند و جز اینها... دکتر حاتم گفت:

- خیلی خوب، نگفتید چه شده است. لازم است که به دقت و تفصیل برای من شرح بدهید.

منشی جوان تمجیح کند. دکتر حاتم نیش آقای مودت را در دست گرفت و رویش را به مخاطبش کرد و با خوش روئی امیداور کننده ای - شاید برای اینکه شرم و حجب او را از میان ببرد - حرفش را ادامه داد؟

- این روزها ناراحتی ها خیلی زیاد شده است، مریض و غیر مریض از سر و کولم بالا می رود. اما من هم خسته شده ام. شما فکرتش را بکنید، چند سال در همین شهرستان کوچک با همین اتاق و همین وسائل، همان آدمها و همان حرفها... همین الان بود که زخم خوابید. او از اینکه من روز به روز افسرده تر می شوم غصه می خورد و باز مثل همیشه پیشنهاد می کرد که دست بکشم و مسافرت کنم. پیش خود من بماند، این کاری است که حتما" می کنم.

صدای سرفهء مرد چاق که از حیاط می آمد و به گوش رسید. دکتر حاتم یک دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد:

- ایشان که باشند؟ به نظرم آشنا می آیند.

مرد جوان جواب داد؟

- از اول با ما بودند، ملاحظه نفرمودید؟

ناشناس همان طور که بی حرکت روی صندلی نشسته بود با سماجت در چشم های ملتهب و عمیق دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم این بار و بی صبرانه سؤال کرد.

- بالاخره چیست؟

مرد جوان، شرم زده و اندیشناک، چنانکه گیوئی بار سنگین همهء مسئولیتها و خرابیها را به دوش می گیرد، بریده بریده و با اشارات سرودست پاسخ داد:

- جن... ظاهرا جن در بدنشان.. جن در بدنشان رفته است.

دکتر حاتم آه بلندی کشید. معلوم بود که اهمیت قضیه را عمیقا" دریافته است. گفت:

- بنابراین کارمان خیلی مشکل است. در چه ساعتی اتفاق افتاد؟

- تقریبا یک ساعت پیش.

دکتر حاتم ریش خود را خاراند. در گرمای اتاق به نظر مرد جوان آمد که در برجستگی طرفین پیشانی دکتر هر دم بزرگتر می شود.

- ببینید! من مدتها است از این قبیل کارها نداشته ام، اما به خاطر شما که راه درازی آمده اید و بیشتر برای خود بیمار و هم چنین از نظر وظیفه ی که احساس می کنم، هر کار از دستم برآید انجام خواهم داد. ولی قول نمی دهم که نتیجه حتما" رضایت بخش باشد.

- آیا خطری دارد؟ ما می خواهیم روز به سراغ جن گیرها برویم.

- فکر نمی کنم. اما از کجا گیرشان می آورید؟ آنها نسلشان برافتاده است.

- خیلی خوب، حالا چه کار خواهید کرد؟

- کمی تماشائی است. من اول باید در این قفسه های کهنه به دنبال یک لوله بگردم. لولهء درازی است که در معده فرو می برند. مدتها است که از آن بی خبر مانده ام.

- آیا مطمئنید که «او» به معده اش رفته است؟

- تقریبا" این جور چیزها را طب جدید «کوراترانزه» یا، برایتان ترجمه کنم، «جسم خارجی» می نامد.

کوراترانزه وقتی به بزرگی یک جن باشد مسلما جائی بهتر از محیط فراخ معده نخواهد جست.

- آیا لازم است که رفیقمان را از حیاط صدا بزنم؟ کاری که احتیاج به زور داشته باشد ندارید؟

- بی فایده است، او اینجا بیهوده عرق خواهد ریخت. وانگهی این کار به ملایمت و احتیاط بیش از هر چیز محتاج است.

دکتر حاتم از درون جعبه چوبی گردآلود که در میان انبوه شیشه های خالی و نیمه پر دوا و پنس های زنگ زده و سرنگ های شکسته گم شده بود لوله لاستیکی درازی بیرون کشید. لوله مثل مار کوتاه و بلند می شد و به اطراف می پیچید. بعد یک نشئت لعابی و شیشه درازی که محتوی مایعی بنفش رنگ بود و چند سرنگ کوچک و بزرگ آماده کرد و روی میزی که پهلویش تخت قرار داشت گذاشت. آقای مودت با تکمه های باز در حالی که موهای وزکرده سینه اش بیرون زده بود وحشت زده و حیران او را می پائید. دکتر حاتم لوله لاستیکی را به نرمی و احتیاط به معده آقای مودت فرو برد. مرد جوان با بلا تکلیفی پرسید:

- بالاخره از دست من کاری بر نمی آید؟ نمی توانم خدمتی بکنم؟

دکتر حاتم همانطور که برسینه آقای مودت خم شده بود و میلی متر به میلی متر لوله را پائین می فرستاد جواب داد:

- من شما را تقدیس می کنم. شما برخلاف دوست تنومندان هستید که گویا همیشه به فکر خودش است. شما دلتان می خواهد برای رفیقان موثر باشید و در راهش فداکاری کنید.... چند دقیقه دیگر شکم او را ماساژ خواهید داد.

دکتر حاتم تمام مایع بنفش رنگ را با سرنگ از راه لوله لاستیکی به معده آقای مودت فرستاد و پس از آن لوله را بیرون کشید. لوله به روی خود جمع شد. شکم آقای مودت از اطراف نفخ کرد و هر دم برجسته تر می شد.

دکتر حاتم گفت:

- حالا نوبت شما است.

منشی جوان با خوشحالی دست به کار شد. با دست های ورزیده اش که دکتر حاتم را به شک و تعجب انداخت شکم آقای مودت را از بالا به پائین و از پائین به بالا و از اطراف به مرکز ماساژ می داد. دکتر حاتم گفت:

- این کار باید یک ربع تا بیست دقیقه ادامه پیدا کند، تازه برای شما که به فوت و فنش آشنائید والا بیش از این طول می کشید. قبلاً" جانی بوده اید؟

- نه، هیچ جا. من خیلی از کارها را، اگر نخندید، بطور مادرزاد می دانم.

- خنده آور نیست. من سالها پیش دستیاری داشتم که بدون تمرین و تعلیم قبلی همه چیز می دانست. شاید چهل سال پیش. افسوس که خیلی زود مرد.

- شما چند سال دارید؟

- خیلی زیاد، بهتر است بگویم معلوم نیست!

- اما معذرت می خواهم، اجازه می دهید فضولی کنم؟

- آه، می دانم! چرا من او را کشته باشم؟ فکر می کنید نمی دانم مردم پشت سرم چه می گویند؟ اینها سزای خدمت هائی است که به آنها می کنم.

- اما ای کاش، به همین جا ختم می شد! شایعات دیگری؛ حتا در آبادی های اطراف و شهرستان های دور و نزدیک دیگر، رواج دارد. می گویند شما هر سال شاگرد تازه ای استخدام می کنید و چندی بعد او را می کشید... و مضحک تر از همه؛ از آنها صابون می سازید.

- بله، اما چه کسی باور می کند؟ من قاتل نیستم. قبل از هر چیز طبیبم و حتا اگر روزی به اینکار مایل بشوم وجدان پزشکیم اجازه نمی دهد. این شاگردها هر سال با پای خودشان می آیند و به زور خودشان را به من تحمیل می کنند. اغلب از دهات اطراف یا محلات دور شهر آمده اند. فقیر و بیچاره اند و تصور کار راحت و مزد فراوان چشم هایشان را کور و خیره کرده است. من نمی توانم مخالفت کنم زیرا دست تنها هستم. ولی آنها! پس از مدتی کار زیاد و خسته کننده، میکروب های گوناگونی که در محیط خانه من پراکنده اند و من خود به آنها

عادت کرده ام، بی غذائی ها و ناتوانی های قبلی و روبرو شدن با این واقعیت که پول زیادی به دست نمی آید آنها را از پا در می آورد. چه باید کرد؟ و درباره صابون... من صابون خود را از پایتخت تهیه می کنم، یکجا و ارزان.

- آیا بهتر است شما خودتان تنها کار کنید؟ در این صورت دهان مردم را هم بسته آید.

- مگر شما توانستید تنها به معالجه رفیقان پردازید؟ از این گذشته، مردم هیچ وقت ساکت نخواهند شد، زیرا دست دیگران در کار است. آن چند طبیب جوانی که تازه به این شهرستان آمده اند و جویای پول و نامند از کثرت بیماران من و همچنین از نیروی فراوان و شور و شوقم حسرت می خورند. خودشان در روز بیش از یکی دو مریض ندارند.

- اینها را به خوبی می دانم، هر چند تاکنون با شما آشنا نبوده ام. اما دلم می خواهد با من خودمانی تر صحبت کنید، طوری حرف می زنید که انگار از شهر دیگری هستم.

- نه، درد دل می کنم. برای من از شهرهای دیگر، حتا از شهرهای دور هم مهمان مریض می رسد. آنها را بیشتر دوست می دارم، چون راه درازی پیموده اند. هم اکنون در بالا خانه من مردی خوابیده است که احتیاج به یک عمل جراحی دارد، یعنی خودش چنین احتیاجی را احساس می کند. اسمش «م. ل.» است. اما اینکه از کجا آمده است؟ مجاز نیستم بگویم...

- اینجا وسایل جراحیاتان کامل است یا مجبورید احتیاط کنید!

- احتیاط می کنم. او مرد بسیار متمولی است. با اتومبیلش آمده است. من به شوهر او که درعین حال پیشکار و پیشخدمت او نیز هست جائی در سرداب خانه داده ام. اربابش گوئی ارزش پول را نمی داند یا گنجی زیر سر دارد، بی حساب خرج می کند... اما من از او پولی نخواهم گرفت، حتا بابت کرایه اتاق و خورد و خوراکش. می دانید، او به میل خودش می خواهد یکی از اعضای بدنش را قطع کنم.

دست های منشی جوان بر روی شکم آقای مودت بی حرکت ماند؟

- خیسی وحشتناک است! آیا شما این کار را خواهید کرد؟

- چاره چیست؟ اگر من نکنم به دیگری مراجعه می کند و هیچکس جز من این گونه عمل ها را به خوبی و تمامی انجام نمی دهد. این نکته را هر دو خوب می دانیم. زیرا...

- این «م. ل.» دیوانه است؟

- نه، دیوانه نیست. یا لاقل حالا دیوانه نیست. او مرد با ذوقی است، سواد دارد، خاطرات می نویسد، کتاب می خواند و گاهی هم مرا مجاب می کند.

منشی جوان باز به کارش مشغول شد. دکتر حاتم گفت:

- زیرا، شما که نگذاشتید حرفم را تمام کنم، گمان نکنید او تازه کار است و راه را از چاه نمی شناسد. در این کار سابقه فراوانی دارد و از دیگران سر خورده است. عمل های پزشکان دیگر برایش با درد و ناراحتی های بعدی توأم بوده است. این است که به سراغ من آمده است. او اکنون می خواهد آخرین عضو ممکنش را قطع کند...

منشی جوان آشکارا لرزید.

- ... دیگر بیش از یک دست برایش باقی نمانده است. چهل سال است که خودش را جراحی می کند. شاید بنیه بسیار قوی و اراده عجیب و زندگی آسوده بی دردسرش به این مقصود کمک می کند. در این سالهای دراز یکی یکی انگشتها و مفاصلهای دست و پا و غضروف های گوش و بینی اش را هر دو سه سال یکبار، بریده است. اکنون او است و دست راستش.

- می شود او را دید؟

- نه، نه، این حرف را نزنید. گمان نکنید که خانه من باغ وحش است.

- معذرت می خواهم. پس در این مدت پول زیادی خرج کرده است؟

- با وجود این امیدوارم او را ببینید، شاید همین امشب، اما نه در مطب من. از اینها گذشته، بهتر است آرام تر ماساژ بدهید و فاصله دارتر. صحبتان بیش از اندازه گل انداخته است و نزدیک بود رفیقان را فراموش کنم. منشی جوان به سادگی یک کودک و با لحنی حسرتبار گفت:

- چه پول ها که به جراح ها داده است!

- دکتر حاتم لیخند زد:

- شما مثل اینکه زیاد نسبت به این مسئله حساس و علاقمندید!

- من کارمند ساده و زحمتکشی هستم، هر روز جان می کنم که شاید پول بیشتری به دست بیاورم و زندگی را کمی بهتر کنم. خیلی چیزهاست که برایم مفهومی ندارد؛ هنوز خانه ندارم، پس انداز ندارم و به آینده ام مطمئن نیستم. معلوم است که در چنین وضعی حساب می کنم با آن پول چه کارها می توانستم انجام بدهم.

- درست است، در آن صورت کارمند ساده نبودید، مالک بودید یا تاجر و یا لاقل رئیس اداره تان.

- نه، آنقدرها هم نمی خواهم. همین آقای مودت مالک است، ولی به او حسد نمی برم، زیرا خوشبخت نیست. خودش نمی خواهد خوشبخت باشد و به مفهوم زندگی خیلی پیچ و تاب می دهد. معلوم است که آنرا نخواهید فهمید؛ آن رفیقمان که در حیاط است و شما به او تنومند لقب داده اید، تاجر معتبری است و پولش از پارو بالا می رود. ولی گمان می کنید در چه خیالاتی است؟ همیشه در عذاب است همه اش همین که مبدا رنگ صورتش بپرد یا تیره شود و زبانش بار پیدا کند و شکمش بیس بماند. از این جهت دست و به سیاه و سفید نمی زند و همیشه در حال استراحت است و هیچ فکر ناراحت کننده ای را به مغزش راه نمی دهد، به فکر هیچ کس نیست، همه چیز غیر از خودش برایش بی معنی است... اما من، درست است که خیلی جوان و بی تجربه ام، نه فیلسوفم و نه می خواهم باشم، ولی زندگی را خیلی سهل و ساده می فهمم و می گذارم و آنرا در سادگی دوست می دارم. اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد...

- می توانید کمی استراحت کنید. شما هم کار می کنید و هم حرف می زنید.

- خسته تان کردم؟

- نه. اگر زندگی کلاف نخی باشد ...

- ... من آنرا باز کرده می بینم. کاملاً گسترده و صاف. پیچ و تابش نمی دهم و رشته هایش را به دست و پام نمی بند. برای همین است که عده ای را دوست می دارم و عده ای را دوست نمی دارم. اما به کسی کینه ندارم. آماده ام که به دیگران کمک کنم، زیرا دلیلی نمی بینم که از این کار سرباز زنم. هوا و آفتاب و عشق و غذا و علم و مرگ و حیات و کوهها را می پسندم و به آنها دل می بندم. بهر چیز قانعم، اما قناعتی که نتیجه تصور خاص من از زندگی است.

- تبریک می گویم. مدتها بود ندیده بودم. شما خیلی شبیه آدم های نخستین هستید که در همه چیز به طبیعت همان چیز نزدیک بودند. حتی اگر غلط نکنم، شباهت دوری به حضرت آدم دارید...

- آه! این دیگر شوخی است.

- جدی فرضش کنید. زیرا می خواهم باقی حرفهائتان را من به زبان بیاورم؛ شما حتا حاضرید فداکاریهای کوچک و بزرگ بکنید، به عشق ... سیب بخورید و آواره بشوید، با همه خوب باشید. بله، شما نمی توانید ... کنید که بدی وجود داشته باشد و یا در راه ادامه یک زندگی ساده و طبیعی با چاشنی یک عشق لطیف، زندگی شرافتمندانه ای که کاری به زندگی های دیگرند.

باشد و بیش از حق خود نخواهد و به آفتاب و هوا و کوه و حتی مرگ عادلانه مهر بورزد، موانعی بیش بیاید. خیلی خوب، ببینم! رفیق تنومندان با دستگاه منظم گوارشش و ایشان با جنبشان و دوست دیگران با سکوتش و شما هم با کلاف گسترده تان سرگرم باشید.

- سرگرمی شما چیست، آقای دکتر؟

- من پیرم. خودم را با زخم و موسیقی و غمها و خاطرات گذشته ام و کتابهایم سرگرم می کنم. یکی دو دقیقه سکوت جای خود را در اتاق باز یافت، دکتر حاتم از میان قفسهء کتابهایش کتاب کوچکی بیرون کشید و نشان داد و سکوت را شکست.

- اخیرا این را می خوانم مطالب جالبی برای من در آن وجود دارد، «یکلیا و تنهایی او»، دیده اید؟ منشی جوان قد راست کرد و دستهایش را به هم مالید و عرق از پیشانیس سترد:

- آه، نه من وقت بسیار کمی دارم. خیلی کم کتاب می خوانم.

- بسیار خوب، دیگر ماساژ کافی است. اکنون کورائترانه با جدار معده رفیقمان در جدال است. شما بهتر است استراحت کنید. شاید نیم ساعت دیگر بیرون بیاید.

منشی جوان نشست. صدای سرفهء بی خیالانهء مرد چاق به گوش رسید. ناشناس روی صندلیش جا به جا شد. آقای مودت که به سختی نفس می زد نیم خیز شد و مثل کسی که لقمه در دهان داشته باشد گفت:

- می خواهد حالم بهم بخورد.

ناشناس به شتاب سر بسوی او برگرداند منشی با خوشحالی کودکانه ای فریاد زد؟

- شنیدید؟ به حرف درآمد! از آن وقت تا به حال یک کلمه حرف نزده بود. آه، آقای دکتر، آیا خوب می شود؟ دکتر حاتم جواب داد:

- بله، این علامت بهبودی است. اما او نباید حرف بزند، باید ساکت بشیند.

آقای مودت خاموش ماند. مرد جوان کوشید که حس احترام و دلجوئی خود را هر چه بیشتر به دکتر حاتم نشان بدهد؟

- پس شما خیلی کتاب می خوانید؟

- بله، ظاهرا! اما کتاب های خصوصی را. شما اوقات بیکاری تان را چگونه می گذرانید؟ من زن دارم.

- حد س می زدم. تازه عروسی کرده اید؟

- شاید شش ماه، اما به اندازه یک دنیا زخم را دوست می دارم.

- می توانید داشته باشید، البته اگر بتوانید داشته باشید. هر دو جوانید و در ابتدای زندگی هستید. حتما "زنتان خیلی خوشگل است.

- اوه، چه باید گفت؟ شما، آقای دکتر، مرا مسحور کرده اید. مثل بچه ای شده ام که دلش می خواهد

از اسباب بازی های قشنگ و بر زرق و برق خودش را برای کسی که از او خوشش آمده حرف بزند. اما باور کنید، زخم برای من پاره ای از زندگی است. او را می پرستم.

- ذوق زده شدید؟ معلوم است که واقعا عاشقید.

- الان او را می بینم! موهای بلوطی رنگش مثل آبخار تا روی شانه هایش فرو ریخته است. در لباس

چیت گلدارش می خرامد. آخر او سادگی را بسیار می پسندد! آیا بازوهای لطیفش را به شاخهء پاس تشبیه کنم! همیشه، حتی تا سحر منتظر من خواهد نشست.

- عشق شما را شاعر کرده است. اسمش چیست؟

- «ملکوت». فراموش نمی کنم که از همان روز اول در گوشم زمزمه می کرد که ما باید خوشبخت باشیم،

باید با هم باشیم، بچه دار شویم، و اسمش را با هم انتخاب کنیم...

- ملکوت؟ این اسم خیلی به نظرم آشنا می آید.

- من در آغوش او به سادگی و صفای زندگی پی بردم.

ناشناس محیلانه لبخند زد. دکتر حاتم گفت.

- این تنها موردی است که به کسی حسد می برم. بگذارید اعتراف کنم، من در این سن و سال خودم را بیش از هر وقت برای دوست داشتن و عشق ورزیدن آماده می بینم. شاید کسی نفهمد، اما خودتان می بیند، دستها و پاهای من چالاکند، قوی و تازه، اما سرم پیر است، به اندازه سال های عمرم من اغلب اندیشیده ام که آن دوگانگی که همیشه در حیاتم حس کرده ام نتیجه این وضع بوده است. یک گوشه بدنم مرا به زنگی می خواند و گوشه دیگری به مرگ. این دوگانگی را در روحم کشنده تر و شدیدتر حس می کنم...

- شما به روح عقیده دارید؟

- همین را می خواستم بگویم. بچثمان به کجا رسید؟ من از زن و عشق خیری ندیده ام. هر چند تاکنون چندین زن گرفته ام و اکنون آخرین آن ها با من زندگی می کند، اما هیچکدام یکدیگر را دوست نمی داشته ایم. آن چیزی که امروز به اسم «شانس» معروف است همیشه از من رمیده است. زن های من یکی پس از دیگری می میرند یا دیوانه می شوند یا خیانت می کنند یا طلاق می گیرند.

- آه، پس به شما خیلی بد می گذرد. من افتخار می کنم که در جریان اسرار شما قرار گرفته ام، هر چند اسراری رنج آور است، اما با صداقت فرض می کنم، آیا کاری از دستم بر نمی آید که برایتان انجام بدهم؟

- نه، متشکرم. شما مرا به سر شوق آوردید که حرف بزنم. همین کافی است. مدت ها بود برای کسی از ته دل حرف نزده بودم. ولی باید به من قول بدهید که هرچه می شنوید برای خودتان نگاه دارید. من سال های درازی است که در این شهرستان دورافتاده کار می کنم. همان طور که می بینید با تنگ نظریهای مردمش، این طرز زندگی، خیابان هایش، بعدازظهرهای خسته کننده اش، غروب های غم انگیزش و این برقی که فقط آخر شب نورانی می شود می سازم. در اینجا بیش از هر محل دیگر یوسیده و فرسوده شده ام. پیش از این در شهرها و آبادی ها و سرزمین های دیگری بوده ام، بسیار دور از اینجا. وقتی دیگر نمی توانستم بمانم با مأموریت و جدانیم را انجام یافته می دیدم بی خبر می گذاشتم و می رفتم...

منشی جوان آه کشید.

- آن روز هم گمنام و تنها به این حدود آمدم. اثاثیه مختصر و کیف طبایتم تنها سرمایه ام بود. تازه آخرین زن جوان و زیبایم را که بیشتر از دیگران دوستش می داشتم به خاک سپرده بودم. اسمش....

- چه بود؟

- این تصادف است. «ملکوت» بود... او مسموم شده بود. آنروز هم مثل همیشه و همه جا همان دوگانگی سخت جان همراهیم می کرد... یا ... بگذارید مثل شما شاعر بشوم، در درون من بود، زیرا او همسفر نامرئی و وفادار من است... همه وقت در درون من ...

- من افسوس می خورم که چرا درست نمی فهمم. شما تجربه های زیادی دارید. علم زیادی دارید و من فقط در برابران به اعجاب دچار می شوم.

- از شما تشکر نمی کنم، زیرا مبالغه کردید. ولی به هر حال مسئله برای من باور کردن یا باور نکردنی است، نه «بودن» یا «نبودن»؛ زیرا من همیشه بوده ام. در همه سفرهایم، پای پیاده، در دل کجاوه ها، روی اسب ها و درون اتوموبیل ها، وقتی که برف و بوران جاده ها را مسدود می کرد، یا آن زمان که از میان درختان گل می گذشتم، در آن غروبی که به شهری می رسیدیم و به سراغ مهمانخانه اش می رفتیم؛ یا در سحری که باران بر سرمان می ریخت و در خانه رعیتی را می کوفتیم که پناهمان بدهد، در صبحی که تک و تنها به میدان دهی می رسیدیم و از سر چاه آب برمیداشتیم و می خوردیم، اگر یکی از زنهایم همراهم بود و یا اگر تنها بودم، همیشه بوده ام. یا اگر برایتان ثقیل است جور دیگر بیان می کنم. احساس می کنم که همشه می توانم باشم. ولی درد من این است، نمی دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را، ملکوت کدام یک را؟ این جا دیگر کاملاً تصادف است، آن ها هر کدام برایم جاذبه بخصوص دارند. من مثل خرده آهنی میان این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ

می خوردم و گاهی فکر می کنم که خدا دیگر شورش را در آورده است. بازیچه ای بیش نیستم و او هم بیش از حد مرا بازی می دهد.

دکتر حاتم نفس عمیقی کشید. آشکارا به نفس افتاده بود. منشی جوان از لاعلاجی به رفیق ناشناس نگاه کرد. ناشناس چه کمکی می توانست در فهم این مطالب به او بکند؟ صدای غرغر مرد چاق که نشان بی حوصلگی و عصبانیتش بود از حیاط به درون اتاق می آمد. دکتر حاتم به سخن ادامه داد.

- خودم را وقف مردم کرده ام، هر کار که خودشان خواسته اند برایشان انجام داده ام، بی آنکه عقیده ام را به آنها تحمیل کرده باشم یا از آنها مزد و پاداشی خواسته باشم. من دو نوع آمپول دارم که خواص جداگانه ای دارند. انبارم از آنها پر است. زن ها و مردها شهر، چه پیر و چه جوان، مخفیانه به من مراجعه می کنند و حتا کودکان خود را می آورند تا از این آمپول ها به آن ها تزریق کنم. تقریباً "نود و پنج درصد ساکنان شهر از خواستاران این نوع تزریقات بوده اند. می دانید، من فردا صبح از این شهر کوچ خواهم کرد، اما کار مردم را سامان داده ام و به همه آنها یک دوره کامل تزریق کرده ام. آمپول ها در غیاب من تأثیر خواهد کرد.

رنگ منشی جوان به سرخی گرائیده بود.

- مردم این آمپول ها را برای طول عمر می زنند و یا برای ازدیاد و ادامهء میلی جنسی که در آن بسیار حریصند. اگر از نظر شرافت، این کار من زیاد نجیبانه نباشد که تقریباً کار دلالتان محبت را می کنم، در پیشگاه حقیقت که خود من هستم مشکور خواهد بود. زیرا نه اراده و میل آنها را عملی ساخته ام و نه اراده و میل خودم را، آنها جز این چه لذت دیگری دارند. چه موضوع جالب دیگری؛ چه سرگرمی و امیدواری و هدف دیگر می توانند در زندگی سراسر پوچ و خالی و خسته کننده و یکنواختشان داشته باشد. اما کسانی که جور دیگر هستند و طور دیگر می اندیشند و به سراغ من نمی آیند، من هم با آنها کاری ندارم.

منشی جوان فقط توانست بگوید: «آه». دکتر حاتم پرسید؟

- شما چیزی می دانستید؟

- خیلی مبهم، از زخم چیزهائی شنیده ام. او از آمپول هائی حرف می زد که اخیراً تزریق کرده بود.

- پس همان است.

- اما او احمق نیست.

- خیلی ها احمق نیستند، فقط گاهی انسان خودش را فریب می دهد. اما در مورد این آمپول ها، حساب جوانی را هم بکنید. جوانی نیروی عجیبی است که حماقت و فریب را هم مسخره می کند.

- پس به من هم خواهید زد؟

- اگر مایل باشید. هم به شما و هم به دوستانتان. نوعی از آنها هست که احتیاج به تزریق مکرر ندارد و یک بار کافی است.

- آیا این لطف را می کنید؟ من اگر وقت داشتم زودتر از این به شما مراجعه کرده بودم.

- ذوق شما مرا به شوق می آورد. درست مثل نویسنده ای هستم که از کتابش تعریف کند. شما این خودخواهی را به یک پزشک پیر خرف ببخشید. اینگونه شادی های حقیر پاداش یک عمر رنج ها و شاید خدمت های من است.

- این موهبتی است که شما بدون تظاهر و چشم داشت پاداش، در حالی که خودتان محروم و نومید هستید، به دیگران خدمت می کنید. شاید امثال من لایق این موهبت نباشند.

- شکسته نفسی می کنید. شما هم لایقید، کار می کنید، شرافتمند هستید، در اداره تان منشی خوبی هستید، وظیفه شناس و مهربانید، راستگو و پاکید، برای ملکوت جوان و زیباتان شوهر نیرومند و محبوبی بشمار می روید، در مواقع لزوم به دوستانتان کمک های گرانبها می کنید، به کسی هم کینه ندارید. دیگر چه می خواهید؟ شما هم در حد خود نمونه اید. شاید این تصادف نیکو که در این لحظات آخر گذارتان را به این جا

انداخت و توانستید پا به پای زن مهربانتان از داروی من استفاده کنید پاداش کوچکی باشد، پاداش ناقابلی باشد برای در پیش گرفتن شیوه خاص زندگیتان و افکارتان به
- به چه چیز؟

آقای مودت در این هنگام حقیقتاً "بحران سختی را می گذراند. مرد چاق را صدا زدند تا به کمک بیاید. ناشناس از روی صندلی برخاست و شانه آقای مودت را نگاه داشت. منشی جوان طشت لعابی را زیر دهان آقای مودت گرفت. دکتر حاتم با قیافه ای که ناگهان سرد و نامفهوم و بی اعتنا شده بود به آقای مودت خیره شد. آقای مودت به حال سکسه و تهوع افتاد و فریادهای شدیدی زد. بعد نوار باریک و درخشان و لزجی از دهانش بیرون آمد. دکتر حاتم سر این نوار را گرفته بود و آهسته دور چوب کبریتی می پیچید. منشی جوان با وحشت گفت:

- نکند روده نازکش باشد؟

دکتر حاتم آنرا زیر دست امتحان کرد.

- گمان نکنم. روده جور دیگری است. مسلماً" قسمتی از تشکیلات همان..

مرد چاق که عرق از سر و رویش می ریخت و در غیر این وقت حالتش هرکس را به خنده می انداخت با صدای کلفت خود گفت:

- هر چه هست که پدر همه را درآورد! مرا که از خورد و خوراک و زندگی باز کرد. من از همان روز اول که با این مودت رفیق شدم می دانستم یک همچو سرنوشتی دارد! آدمی که همیشه لودگی و مسخرگی کند بهتر از این نمی شود. حالا را نبین که مثل موش مرده اینجا افتاده است، وقتی سرحال و سالم باشد امان برای کسی باقی نمی گذارد.

دکتر حاتم پرسید؟

- راستی چکاره اند؟ یادم رفته بود بپرسم.

منشی جواب داد:

- آقای مودت؟ یکبار عرض کردم، اهل مطالعه اند و املاک مختصری هم دارند.

آقای مودت با قیافه متعجبش که اینک اندوهگین بود دزدانه به دکتر حاتم نگاه کرد. گوئی می خواست بپوش بطلبد. دکتر حاتم فکر کرد: «مثل بچه ای است که از بزرگترش ترسیده باشد.»

بعد از آن جن بیرون آمد. معلوم شد نواری که قبلاً خارج شده بود دم او بوده است. جن به اندازه یک کف دست بود. شبکلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله داری به سر داشت. قبا و ردائی زرانود و ملیله دوزی شده به بر کرده بود و نعلین هایی ظریف و کوچولو پایش را می پوشاند. مثل منشیان درباری قاجار بود، تمیز و باوقار. قلمدان و طومار کوچکی در دست راست گرفته بود و با دست چپ پسر بچه جنی زیبارو و سبز خطی را که چشم هائی بادامی داشت تنگ در بغل می فشرد. لعاب لزجی سر و رویش را پوشانده بود. دکتر حاتم گفت:

- شیریه معده آقای مودت است. باید با پنبه پاکش کرد.

جن را خشک کردند. او با صدای زیر و دلخراشی خندید. دکتر حاتم به گوشه دیگر اتاق رفت تا اسباب تریزق آمپول ها را فراهم کند. جن چیزی روی ورقه ای نوشت و سلانه سلانه به طرف دکتر حاتم رفت و آن را به او داد. منشی جوان پرسید؟

- چیست، آقای دکتر؟ چه نوشته است؟

- رمز است. باید کشف کنم.

دکتر حاتم کتاب قطور و سیاه رنگی از قفسه کتابها درآورد و چندبار ورق زد و دست آخر آنرا روی بخاری گذاشت و به مطالعه و نوشتن پرداخت. جن روی ورقه با خطی کج و معوج و عجیب چنین نوشته بود:

تیکا

آقای مودت به دوران نقاهت پا می گذاشت و پسر بچه زیبا با ریش حنا بسته جن بازی می کرد. چند دقیقه در سکوت و انتظار گذشت. دکتر حاتم پشت به آنها کرده بود و سربرگش به روی کتاب خم شده بود. نگاهش در روی کاغذ بر رمز کشف شده می لغزید:

**برگ انجام کار - من سراسر معده و روده آقای مودت
چهل و دو ساله را به خوبی کاویدم و دیدم که به سرطان
خطرناک و کشنده معده از نوع «گل کلمی» دچار است. آثار
و شکوفه های این گیاه در همه جای مخاط به خوبی دیده
می شد. مرگ زودرس وافتضاح آمیز آقای مودت همراه با
دردهای طاقت فرسا حتمی است. ارادتمند: مامور شماره 999**

مرد چاق درکمال بی حوصلگی پرسید:

- کشف شد یا جان ما به لب می رسد؟

دکتر حاتم با صدای رعب انگیزی جواب داد:

- مطمئن باشید، نوشته است شما بی جهت با من مبارزه می کردید و مرا از مأموریتم بازداشتید. همین امشب خود **شیطان**، رئیس مستقیم من، به سراغتان می آید. اگر حرفی دارید و با او بزنیید و اگر هم توانستید به جنگش بروید.

دوستان به هم نگاه کردند. آقای مودت به نرمی خندید. جن که اکنون شبیه یک جنگجوی مغولی شده بود به دکتر حاتم تعظیم کرد و صغیر کشان از درز در بیرون رفت و در فضا ناپدید شد. آقای مودت و مرد چاق و منشی جوان باز هم با ناباوری و سرخوشی به هم نگاه کردند و بی قیدانه لبخند زدند. ناشناس از شیشه پنجره به آسمان خیره شد، قوس قرمزی در هوا نقش بسته بود که اندک اندک از اطراف محو می شد. دکتر حاتم آقای مودت و ناشناس را از معجون خود بی نصیب گذاشت و پس از آنکه منشی جوان برای مرد چاق توضیحات لازم و کافی داد و مخصوصاً تاکید کرد که این دارو عمر و میل جنسی را زیاد می کند، چهار آمپول از نوع «روتارد» به آن دو تزریق کرد.

خداحافظ گفتند. دکتر حاتم کیف های پول آقای مودت و مرد چاق را به عقب زد. منشی جوان گفت:

- آیا باز هم می توان شما را ببینم؟ این آرزوی من است.

دکتر حاتم جواب داد:

- من فردا خواهم رفت، اما شما باز هم مرا خواهید دید.

آنها بیرون رفتند. هوز به خیابان نرسیده بودند که دکتر حاتم ناشناس را صدا زد. دیگران آن سوی خیابان، کنار جیب ایستادند. دکتر حاتم ناشناس را به درون خانه کشید و آهسته اما با لحنی قاطع گفت:

- برای این با تو حرف می زنم که می دانم امشب گفتگو نخواهی کرد. آیا مودت این اواخر ناراحتی های

گوارشی نداشته است؟ دردهائی در شکمش احساس نمی کرده؟ گاهی خون بالا نمی آورد؟

ناشناس با حرکت سر به تصدیق جواب داد. دکتر حاتم نگاه سوزانش را در چشم های او انداخت:

- به او سوزن نزد، زیرا لزومی نداشت. ترا هم بخشیدم چون به من کمک خواهی کرد. اما این راز را بشنو، من همه زن ها و شاگردها و دستیارهایم را کشته ام و از آنها صابون و چیزهای دیگر ساخته ام. این آمپول هائی هم که به همه مردم این شهر و به دوستان تو تزریق کرده ام چیزی جز یک سم کشنده و خطرناک نیست که در موعد معین، یعنی چند وقتی که من اینجا نیستم، وقتی که فرسنگ ها از شهر لعنتی شما دور شده ام، و به شهر و یا ده یا سرزمین لعنتی دیگری پا گذاشته ام و سوزن ها و سرنگ هایم را برای تزریق به مردمانش جوشانده و آماده کرده ام، اثر خواهد کرد. کودکان را خیلی زود خواهد کشت و بزرگترها را با رنج های تحمل ناپذیر گوناگون و عوارض وحشتناک سرانجام از میان خواهد برد. من از هم اکنون آن روز فرخنده را به چشم

می بینم! هفت روز دیگر را! روزی که حتا قویترین و سمج ترین افراد را از پا درخواهند آورد و شهرستان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود. آنگاه ناله ها دیگر خاموش شده است اجساد باد کرده اند و می گنند، در کوچه ها... مرد چاق از آن طرف خیابان فریاد زد:

- آقای دکتر، خیلی معطل شدیم. اجازه اش بدهید بیاید، آخر باز باید به باغ برویم.

- ... اجساد باد کرده و گندیده در خیابان ها و کوچه ها و اتاق ها روی هم انباشته شده است. لاشخورها فضای شهر را سیاه کرده اند. بو... بو... بوی مرده... بوی زن های زشت و زیبای مرده و مردان شاد و یا ناشاد... بوی بچه های چند روزه و جوان های تازه بالغ... همه جا، همه جا! آه! افسوس که من همیشه از لذت تماشای مناظر محروم بوده ام، زیرا در هر شهر و هر سرزمین مجبورم زودتر از موعد کوچ کنم. آن وقت دکترهای شما چه خواهند کرد؟ بدبخت ها! آن چند جوان بی چاره... دیوانه خواهند شد، بو دیوانه شان خواهد کرد... خودکشی می کنند.

ناشناس تکان خورد، دکتر حاتم زمزمه کرد؟

- آخرین زخم را همین امشب خفه خواهیم کرد. این کاری است که شب های آخر اقامتم در شهر و دهی که باید ترکش کنم انجام می دهم، او اکنون با خیال راحت و دلی سرشار از عشق و محبت من خوابیده است. چقدر دلم می خواست عقیم نبودم و می توانستم بچه دار بشوم، آن وقت تشنج ها و جان کندن های فرزندانم را نیز تماشا می کردم. اما این «م.ل.»... او با همهء کسانی که تاکنون در عمرم دیده ام فرق دارد و تنها کسی است که خیالم را ناراحت می کند، او مرا به زانو در خواهد آورد! ذره ای از مرگ نمی ترسد، به استقبال آن می رود. مرگ، دهشت، بیماری، رنج برایش مسخره ای بیش نیست. او چهل سال شکنجه ها را تحمل کرده است و همین مرا در مقابلش ضعیف و متزلزل می کند.

منشی جوان فریاد زد:

- نمی آئی؟

دکتر حاتم همچنان زمزمه می کرد؟

- برو، برو، سرانجام برای او هم فکری خواهیم کرد، فکر بسیار تازه و زیبایی، اما نه در این ساعات آخر شب. مسلماً" پیش از آن که کوچ کنم، و شاید... شاید وقتی که سپیده می خواهد بزند. ناشناس لبخند زد و به سوی دوستانش رفت. در پشت سرش بسته شد. صدای گام های مرتب و شمردۀ دکتر حاتم که به درون خانه اش می رفت به طنین گنگ و خفته ای مبدل شد. در بیرون همه جا مهتاب بود.

فصل دوم :

اکنون او سخن می گوید

سر من از ناله من دور نیست.

-مولوی-

روز دوم ورودم به شهرستان....

با تنها دستم، دست راستم، می نویسم. دیگر عادت کرده ام. در این اتاق عجیب که دکتر حاتم مرا در آن خوابانده است بیش از هر وقت و مثل همیشه دنبال فراموشی می گردم. باز دلم می خواهد فراموش کنم و هیچ نفهمم (اما، ای فراموشی، می دانم که نخواهی آمد، زیرا تو نیستی و من می دانم که نمی توان فراموش کرد زیرا که فراموشی در جهان وجود ندارد، همچنان که هیچ چیز وجود ندارد... حتاگریستن.)

اکنون سال هاست که روزی ده بار بیا بیشتر از خودم می پرسم که چرا اشک و فراموشی را از من دریغ داشتند؟ ولی می دانم که هیچ کس تاکنون چیزی را از من دریغ نداشته است، جز خودم و این خود منم که سرآمد و سرور همه تقصر کارانم.

اتاق عجیب؟ پیش از این گفتم، و شاید... گاهی تعجب می کنم که چگونه هنوز چیزهای شگفت انگیزی وجود دارد. اما برای من هر اتاقی که سقفش را با آینه پر از ماه و ستاره کرده باشند و دیوارهایش از تداخل و ترکیب هزاران رنگ گوناگون، که گویی هر یک از بطن دیگری سر بیرون می آورد، متموج باشد و دریچه های بیضی شکلش با شیشه های ضخیم ملون به جهان خارج باز شود هنوز هم عجیب است، گرچه برای دکتر حاتم شاید یک نوع سرگرمی باشد.

من این حدس ها را دیروز، در همان لحظه ورودم، به خیال خود راه دادم. ناگهان تازگی و غرابت اتاقی که ناچار باید مدتی در آن زندگی کنم بر روجم ضربه ای زد. اندیشیدم که بیش از این چه سال های درازی را در اتاق های یکسان و یکنواخت گذرانده ام، روزها و هفته ها و در قصر دور افتاده متروکم، در همان پنج دری بزرگی که سرتاپا سفید بود... آه، آیا باور کردنی است که من بیست سال، سی سال، چهل سال، فقط در یک اتاق زندگی کرده باشم؟ اتاقی با رنگ کفن ها و مریضخانه ها؟

«شکو» دیروز اندکی سرحال بود و به شادمانی کمک می کرد تا روی فنرهای چوب دست مردنم فشار بیاورم و سرم را خم کنم که قدم کوتاه شود و بتوانم از در وارد شوم. دکتر حاتم از او خوشحال تر بود، شاید از اینکه برای نخستین بار چنین بیماری را در پنجه های خودش دیده بود، و به جلفی و سیکی بچه های ده پانزده ساله تصنیف عامیانه ای را با سوت می زد. در همین وقت چشمم به لوحه بالای در افتاد:

«پانسیون دکتر حاتم

هر که می خواهد داخل شود باید هیچ چیز نداند.»

من برگشتم و گفتم:

- آقای دکتر، این شوخی است؟

او گوئی از سرتفنن با من حرف می زند، به آرامی جواب داد؟

- نه، تقلید مبتدلی است و کمی هم بی معنی، از یونان قدیم.

من گفتم:

- ولی آنها بر سر مدرسه شان چیز دیگری نوشته بودند، گویا شبیه این که هر کسی هندسه نمی داند داخل نشود.

- اما امروز در همهء مدرسه ها هندسه درس می دهند و بنابراین هرکس چیزی از آن می داند.

من در این هنگام به اتاق پا گذاشته بودم و ناگهان خود را با دنیای تازه ای روبرو دیدم. نخستین چیزی که

به چشمم خورد یک آینهء بزرگ قدی بود که درست روبرو تختخوابم در دل دیوار نشسته بود. پرسیدم؟

- این تختخواب من است؟

دکتر حاتم به من جواب نداد و به شکو گفت:

- زودتر، زودتر آقا را بخوابانید، پرستاری که الان می فرستم ترتیب همه کارها را خواهد داد.

من روی تختخواب نشستم، همانطور که اکنون نشسته ام. شکو بالش ها را دور و برم گذاشت و با

اشارهء دست پرسید که آیا راحت هستم؟ وقتی بیرون رفت به خودم در آینه خیره شدم، همانطور که اکنون خیره شده ام و اندیشیدم.

خیلی خوب، باید هیچ چیز نداند. آیا من چه می دانم؟ من هیچ نمی دانم. اما نه ... اما نه ... این

وحشتناک است، این ترس آور است، این دروغ است، من خیلی چیزها می دانم... من همه چیز می دانم و

بنابراین اکنون که پا به این دخمهء رنگارنگ گذاشته ام، لابد حادثهء مشئومی اتفاق خواهد افتاد.

آه، چه مضحک است! آیا منم که از وقوع حادثه ای شوم نگران شده ام؟ برای من دیگر کدام حادثه

می تواند شوم باشد؟

روز سوم

بعد به مغرب سفر کردیم، وقتیکه دیگر حتا یک لحظه برایم ممکن نبود و در آن پنج دری سفید قصرم زندگی

کنم. چه خوب به یاد می آورم. مرا در کالسکه ای گذاشتند که روزنی هم به خارج نداشت، این را خودم خواسته

بودم، و خودشان روی اسب ها و قاطرها والاغ های بیشمار نشستند. ردیف جداگانه ای از قاطرها و الاغ ها هم

اثاث و اسباب را حمل می کرد - صندوق های فلزی و چوبی و بسته های بیشمار ... مثل اینکه قافلهء تاجران

ابریشم راه درازش را به سوی چین آغاز کرده باشد.

یک صبح درخشان بود که سفر آغاز شد و من در مدخل قصر، هنگامیکه در کالسکه می گذاشتندم،

توانستم نگاهی کوتاه و گذرا و سریع به کاروان غم انگیز خانواده ام، خانوادهء «م.ل.»، بیندازم. با همین یک نگاه

کافی بود که بتوانم طرحی کلی از هیئت این کاروان در ذهنم تصویر کنم، تصویری که مقدر بود ساعت ها و روزها

همدم و رفیقم باشد و خاطرهم را مشغول سازد... و بعد دیگر همه چیز سیاه شد، گوئی ناگهان روز به پایان رسید.

برده های مخمل شب رنگ کالسکه که را آویختند، در را بستند و «شکو» کمکم کرد تا تکیه بدهم. آنروز هنوز

دست چپ و پای راست و گوش ها را با خود به همراه می بردم و لابد بسیار سنگین تر از امروز بودم، زیرا به یاد

می آوردم که شکو می گفت:

- م.ل، م.ل، شما مرا له کردید.

من او را له کردم؟ نه، نه، او خدمتکار من است، پیشکار مسن است، راننده و همه کاره من است و حق ندارد، اینطور حرف بزند. همه از این قبیل سخن ها به من گفته بودند و من گمان می کردم که شکو دیگر دلم را نخواهد شکست، همان شکو که از میان زباله ها و بیغوله ها بیرونش کشیدم و آب و نان و زندگی خوب بهش دادم، شکوی بیچاره! اکنون در سرداب خانهء دکتر حاتم چه می کنی؟ آیا تو هم به یاد آن روزها و شب های دراز سفر مغرب هستی که روبروی من در کالسکه نشسته بودی و در فراز و نشیب راه بالا و پائین می پرید و چرت می زدی و به اطراف می خوردی؟ و یا از اینکه این روزها من سبک تر شده ام و امروز و فردا سبک تر خواهم شد. خوشحال هستی؟ شاید هم دفتری فراهم آورده ای که حماقت مرا تکرار کنی، یعنی در آن خاطرات بنویسی و از من و دیگران خوب و بد بگوئی، کاری که با زیانت هرگز نتوانسته ای انجام بدهی. چه می دانم؟ آه، چه می دانم اما اینقدر می دانم که من ترا له نکردم، هرگز... من ترا لال کردم!

چه نگاه مضطرب و مایوسی داشتی وقتی که دست ها گرسنه و حریص من زیانت را از کام بیرون می کشید!

روز چهارم

هنوز از روز اول حرف می زنم، زیرا این سه روز دیگر در یکنواختی و تنهایی و یکسانی گذشته است. دکتر حاتم تاریخ جراحی مرا مرتباً "عقب می اندازد، شاید می خواهد میزان حوصله و استقامت مرا بسنجد یا مقاومت مرا هر دم بشکند و آنگاه لذت ببرد. اما در این میان مهمترین و جالب ترین چیزی که ممکن است وجود داشته باشد روز بروز بهتر و بیشتر به اثبات می رسد. او مرا نشناخته است و نمی داند کیستم و حرفهایم را باور کرده است، اما برای من محقق شده است که او کیست. هیچ چیز از تغییر نام و شخصیت گرفته تا جراحی پلاستیک صورت و تعویض رنگ موهایش، نتوانسته است مرا گول بزند. همو است. همان مرد ناشناس مرموز است که بیست سال پیش به شهر ما آمد و با پسر من دوست شد. آن روز خود را شاعر و فیلسوف می نامید و یک روز هم بی سر و صدا غیبش زد...

اما من از روز اول حرف می زدم. وقتی شکو رفت ناگهان خودم را تنها از همیشه حس کردم و از عرق سردی که مثل باران بر تنم فرو ریخت. لرزیدیم و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد. پس از آن گرمای مطبوعی بود و دکتر حاتم نبضم را در دست گرفته بود.

- به شما یک بحران ناگهانی دست داده بود، حالتی بود شبیه اغماء، اگر بتوان گفت...

چرا به او نگفتم که من با این بحران ها آشنا هستم؟ و تمام عمرم مثل زورق خرد شده ای در تلاطم این حالت ها و اغماء ها نوسان داشته است؟ دکتر حاتم را از میان شب می دیدم که می پرسید؟

- او لال مادرزاد است؟

کس دیگری از میان دندان هایم به او جواب داد که من او را خوب می شناختم و می دانستم کیست و یقین داشتم که باز آن حال لعنتی به سراغم آمده است، آن تب و غبار لعنتی، آن بحران که مثل آوار بر وجودم فرود می آید و مرا منهدم می کند تا از میان گرد و خاک، از لابلای گردباد و خرابه ها، همو، همو بتواند برخیزد (همو که با لب و زبان من حرف می زند و با لحن و صدای من، و به دکتر حاتم پاسخ می دهد و همو که با دست های من فرزندانم را قطعه قطعه کرده است و زبان شکورا بریده است) و در هیچکدام از آن لحظه ها، خود من نبوده ام که آن کارها را می کرده ام... آه، به چه کس دیگری می توان گفت که باور کند؟ من می سوختم و عرق می کردم و مغزم می جوشید و یکباره نیست می شدم و او در درونم برمی خاست و حرف می زد و به نوکرها دستور می داد و نعره می کشید و شکو را کتک می زد... پس از آن، توفان آرام می گرفت و من از میان دریای خستگی و ظلمت بار دیگر مثل بچه ای معصوم متولد می شدم (اما بچه ای که پیشاپیش، جنایت ها و بدی ها و گناه های محترم و مقدر خود را بخوبی انجام داده باشد)

- او لال مادرزاد است؟ او لال مادر زاد است؟

طنین این سوال در سرم می پیچید و باز همو با زیان و لب های من به دکتر حاتم جواب می داد؟
- چه می دانم؟ چه کس او را بخوبی می شناسد که بتواند بگوید؟ کسی تا بحال از او نپرسیده است.
- به او در سرداب خانه جایی دادم، بسیار راضی بود.

- اما پرستار چه شد؟ چرا شما مرا به این اتاق آورده اید؟

در این لحظه دیگر حتا او نیز در وجودم خاموش ماند و من از میان تب دکتر حاتم را نمی دیدم. آن حال غریب، آن نشئهء پر قدرت، اکنون مرا کاملاً" در بر می گرفت. مثل همان روزی شده بودم که دوازده سال داشتم و با خانواده ام به باغ رفته بودیم، آنروز که در ایوان باغ نشستیم و من با گل های سرخ باغچهء جلو ایوان بازی می کردم، جوی آب از کنار باغچه می گذشت و پونه های خودرو عطر خود را با نسیم تا دور دست می فرستادند، بچه ها پشت سرم به جست و خیز و بازی مشغول بودند و من باز هم از آنها کناره گرفته بودم، چیزی بود که مثل همیشه مرا بسوی انزوا و تهائی می کشاند، ناگهان مادرم از فقا صدایم زد و در همین وقت بود که غنچه ای در انگشتانم له شد، دستم از تیغ خار آتش گرفت و من فریاد زدم: «می سوزد!» و برای اولین بار، برای اولین بار بود که خودم را در کشاکش کابوسی عجیب احساس کردم. همه چیز زرد شد و پرده ای نگاهم را کدر کرد و مثل اینکه کمی از زمین بلند شدم، سرم گیج رفت و گرمای کشنده ای در سراسر بدنم لول خورد، همه این چیزها چند ثانیه بیشتر طول نکشید، باز بر زمین قرار گرفتم و هر چیز بسرعت رنگ حقیقی خود را باز یافت، من به صدای مادرم برگشتم و خودم را در دامانش انداختم و او خون دستم را با دستمالی پاک کرد. من ترسیدم به او چیزی بگویم، آهسته به میان بچه ها خزیدم و آنچه را دیده بودم و بر وجودم گذشته بود برایشان تعریف کردم. همه آنها به خنده افتادند و مسخره ام کردند و من بار دیگر بسوی گل ها راه افتادم. امیدوار بودم که آنجا چیزی باشد که حرف هایم را باور کند. و آنجا فقط عطر بود.

دکتر حاتم گفت:

- شما می گوئید که باید فراموش کنید و برای همین است که خودتان را جراحی می کنید. اما چرا باید فراموش کنید؟ چه اجباری در کار است؟ در حقیقت به جای اجبار میل و هوس در کار است و بهتر بگویم شما دلتان می خواهد که فراموش کنید، شاید برای اینکه از حقیقت می ترسید، و آنوقت به خواست خودتان صورت لزوم و حتمیت می دهید. خیلی مغذرت می خواهم. البته با من نیست که فضولی کنم، اما شما با این کارهای بچگانه چه چیز را می توانید فراموش کنید؟

همه چیز گرداگرد من می چرخید. در اتاق ودر آئینهء رویویم و در ماه و ستاره ها توفان و گردباد بود، خاک سبز رنگ به هوا برمی خاست و درهم می پیچید و مثل خون بر زمین می ریخت و باد سفید صغیر زنان از راه می رسید و آنگاه همه چیز سیاه می شد و من مادرم را می دیدم که در دور دست صدایم می زد و دستش را بسویم دراز کرده بود. می خواستم جوابش بدهم.

می خواستم فریاد بزنم: «مادر، مادر، من هنوز دوازده ساله ام! من هنوز معصوم و بی پناهم و پسرم را نکشته ام!» و دستم را دراز کرده بودم که به مادرم برسد، شاید که او با دستمال سفیدش خون خشکیدهء پسرم را پاک کند. دستم همچنان دراز می شد و فریادم اوج می گرفت... اما در این آرزو سوختم، صدایم در گلو شکست و من می دانستم که هر فریاد و هر التماس در این گردباد ملون گم خواهد شد و تنها دهان خشک و تب زدهء من مثل دهان ابلهان و تشنگان نیمه باز خواهد ماند.

روز پنجم

آنوقت سفر مغرب اندک اندک به پایان خود نزدیک می شد. در طول این سفر، روزها و شب ها در کالسکهء در بسته ام به شکو خیره شده بودم و در خیالم کاروانی را که به دنبالم می آمد همراهی کرده بودم. همان

طرحی که روز اول در آستانه قصر در ذهنم درخشیده بود باز هم همه جا می درخشید. اثاث خانواده ام بر پشت مال ها، و نوکرها و کلفت هایم بر اسب های زیبای اصطبلم. چه مضحک بود! من زخم را در گور کهنسالش تنها گذاشته بودم و آن قصر تو در توی غم انگیز را هم برای همیشه به روح او سپرده بودم. خانواده من در این هنگام تنها از خود من تشکیل می شد و آن روزهای خوش که همه زنده بودند سپری شده بود. پدرم ثروت و قصر و املاک خود را برایم باقی گذاشته و روزی خود را در شکارگاه کشته بود. من ناراحت نشدم، چون دوستش نمی داشتم و زیاد مهم ندیده بودمش، اما مادرم... وقتی او را از دست دادم پانزده سال داشتم و همانوقت بود که دانستم در واقع خودم را برای همیشه از دست داده ام. اما چرا این چیزها را می نویسم و آن هم برای خودم که می دانم چه کشیده و دیده ام؟ نه، باید بنویسم، باید از مادرم یاد کنم و او را به خاطر داشته باشم، زیرا تاکنون هیچکس را بیشتر و واقعی تر از او دوست نداشته ام و اکنون که روی تختخواب اتاق دکتر حاتم نشسته ام و خودم را در آینه روبرویم می بینم می خواهم فریاد بکشم و مادرم را صدا بزنم و بگویم که هنوز هم بوی دستهای تو را می شنوم و گرمی آنها را حس می کنم، اما اگر او مرا با این صورت پف کرده و چشمان ملتهب و سربی گوش و دماغ بریده ببیند چه خواهد گفت؟ من خود را در آینه جز هیولا چیز دیگری نمی بینم، هیولائی که دور تا دورش را با بالشها و پتوها پوشانده اند و تنها دستی از او بیرون آمده و در کنارش مانده است. آه، مادر بیچاره ام، تو حق داری، تو حق داری که از این هیولا بگریزی و متنفر باشی...

این چند روز فکر جالبی مرا مشغول کرده است، آیا از پیش می دانسته اند که من به اینجا خواهم آمد و چرا دکتر حاتم چنین اتاقی ساخته است؟ شاید هم ابتکار او فقط در رنگ آمیزی دیوارها باشد، زیرا من از این اتاق های قدیمی که ماه و ستاره و پنجره های بیضوی دارند فراوان دیده ام. اما هر چه باشد، وجود من در این میان لازم بوده است، تا همه چیز را کامل کند و آن شیشه های بزرگ و کوچکی که به ردیف در طاقچه روبروی چیده ام.

این ابتکار دیگر از خود من است و من آن را از علم طب الهام گرفته ام. اعضاء قطع شده ام را در این شیشه ها با الکل نگاهداری می کنم.

روز ششم

من در این اتاق از امتیازات جالبی برخوردارم. این را دیروز هم نوشتم. هر لحظه می توانم به خودم و به اعضاء قطع شده ام که در الکل شناورند نگاه کنم و مهم این است که حتی نباید زحمت برگشتن یا چرخاندن سر را به خودم هموار کنم. همه آنها روبروی من هستند.

پرستاری که عاقبت دکتر حاتم فرستاد در حقیقت زن او است و من بر جوانی و زیباییش دریغ خوردم، زیرا تلخ ترین تجربه عمر من در همین نکته است. چرا دکتر حاتم مخصوصاً می خواهد زندگی جوان ها را تباہ کند؟ این چه شهوت و حرص موحشی است که او را وا می دارد پسرهای جوان را گمراه کند و زن های جوان را به بدترین بدبختی ها و پستی ها بکشانند؟

اما باید ساکت بود. چرا پیش از موعد خودم را به دکتر حاتم بشناسانم. او قاتل واقعی پسر من است و باید تلخ ترین عذاب ها را به کیفر جنایتش بچشد.

روز هفتم

باز به یاد سفر مغرب افتادم. من، تنها و خسته در کالسکه ام. در باره عمری که گذرانده بودم می اندیشیدم. حتا در حضور شکو تنها بودم. می دانستم که نوکرهای وفادارم به دنبال کالسکه سیاهم راه می پیمایند و اربابی را که نیمه دیوانه است و تصمیم به چنین مسافرت غیر معقولی گرفته و بدون احتیاج هنوز آنها را در خانه خود نگاه داشته است مسخره می کنند. اما همیشه در تصوراتم، در خیالم و بر آن طرح سمجی که در

مدخل قصر به درون ذهنم خلیده بود، یک نقطهء سیاه درخشان و متحرک وجود داشت. این نقطهء مزاحم که مثل مگسی در روح من دور می زد اندیشهء کالسکه ای بود بزرگتر و سیاه تر از کالسکهء خودم و خالی تر و تنهاتر و غم انگیزتر از آن، که پیشاپیش همهء ما می رفت و سورچی پیری آن را می راند. در حقیقت همهء ما در همهء سفرها به دنبال آن کالسکه بود که حرکت می کردیم و نه به سوی مقصدمان. همان کالسکه ای که نعش مومیائی شدهء فرزندانم در میانش، درون تابوت چوبی خوبی، به اطراف می خورد، بالا و پائین می پرید و لابد مثل شکوچرت می زد.

این مغناطیس بود که مرا بسوی نامعلوم می کشید.

صدای زنگوله ها در فضای بیابان می رقصید و من فکر می کردم و فکر می کردم که آیا همیشه، تا ابد، تا مغرب، در همهء مکان ها و زمان ها، آه! آیا همیشه باید این نعش ساکت و مرموز را تعقیب کنم؟ بعد در مغرب خانهء کوچکی خریدم، معصومانه می اندیشیدم که اگر در یک خانهء معمولی زندگی کنم و یا همسایه هایم حشر و نشر داشته باشم و حتا خودم برای خرید به بازار بروم می توانم فراموش کنم و فراموش کنم و از وسواس ها و کابوس هایم رهائی یابم. نعش پسرمر را در اتاق دوردستی گذاشتم و خودم اتاق معمولی و آفتاب گیری ساکن شدم. آنجا یک ده زیبا و باطراوات بود که مردم پاکدل و ساده ای داشت. آنها به هر تریبی که می توانستند می خواستند این غریبهء اعیان را تماشا کنند. بچه های پابرهنه و بیمار از درخت ها بالا می رفتند و با حیرت به من خیره می شدند، زن ها سرک می کشیدند و مردها آهسته از پشت بام ها به خانه نگاه می کردند. برای آن ها من بدبخت ترین مردم بودم، زیرا پول داشتتم و دست و پا نداشتم. و خیلی زود شایعات فراوان همهء این چیزها را به اضافهء جزئیات زندگی من، که معلوم نبود ساختهء کیست، در سراسر ده پراکنده کرد.

مردم ساده و بی خبر ده گمان می بردند که نقص من مادرزادی است.

روز هشتم.

هر روز بعدازظهر دکتر حاتم به دیدارم می آید و با هم ساعت ها گفتگو می کنیم. این ساعت های دراز و سنگین و کسالت آور را به هیچ طریق دیگر نمی توان گذراند. آفتاب، رنگ باخته به درون اتاق می افتاد، من همچنان به بالش ها تکیه می دهم و دکتر حاتم در آن صندلی بزرگ راحت فرو می رود چه علاقه ای به این قبیل صندلی ها دارد! آنوقت شروع می کند، از مسافرت هایش می گوید، از آدم هائی که دیده است و بیمارانی که معالجه کرده است. من اغلب گوش می کنم و گاهی نیز در دلم به او می خندم، زیرا با همهء زرنگی نتوانسته است مرا بشناسد. معهذاً هیچوقت از آن زمانی که در شهر ما می زیست سخن نمی گوید و همین مرا اندکی به شک و تردید دچار می سازد.

خیلی چیزها فهمیده ام؛ بعد ازظهرها او را عذاب می دهد، نمی داند چه کار کند و چطور این همه لحظه های پوچ و خالی را تحمل کند، شب ها خوابش نمی برد و وقتی هم به خواب می رود کابوس های وحشتناک به سراغش می آید. آه، عجیب است، در تمام این چیزها من هم با او شریکم. هیچوقت نمی توانم فراموش کنم که یک عمر با این دردها و شکنجه ها زندگی کرده ام و تصور اینکه باز هم باید نفس بکشم و زنده باشم مثل باد زمستان می لرزاندم. صبح ها همیشه تا ساعت ده در خواب بوده ام. خواب! اما این آرزو را هم به گور خواهم برد که حتا یک شب مثل مردم عادی، مثل کارگران راه، دهقانان و باربران، بتوانم بخوابم. شب ها را با بیدار شدن ها و خواب دیدن ها و از خواب پریدن ها سحر می کنم، دیگر قرص های خواب آور هم، هر قدر قوی باشند، به فریادم نمی رسند، و آنوقت وقتی سپیده می زند اندکی راحت می شوم و از چنگال خیال ها و خاطراتم رهائی می یابم.

ساعت ده صبح بیدار می شوم و تا ظهر همچنان در بستر می مانم. باید رویاها کابوس های شب پیش را نشخوار کنم. نشخوار می کنم و گاهی اشک می ریزم. ظهر چیزی به اسم ناهار می خورم. شکو مثل سگ مرا دوست می دارد و دور و برم می پلکد، آهسته به درون می خزد و سینی غذا را بروی رختخواب می گذارد و دهانش را باز می کند و می بندد، بعد با چشمان ملتسمش خیره به من نگاه می کند. من در زیر نگاه های محبت آمیزش که همچون خنجری در دلم کارگر می شود آهسته غذایم را می خوردم و با خودم می اندیشم؛ آیا این همان شکو است، همون است که من روزی زبانش را بریده ام؟ همو است که از من مثل کودکی پرستاری می کند؟ و آنوقت عصبانی می شوم، احساس می کنم که شکو مسخره ام می کند و با این کارها دستم می اندازد. اما از دست من دیگر چه برمی آید، وقتی که ناسزا گفتن و کتک و شلاق زدن و زبان بردن هم توانسته باشد او را، ولی اندکی؛ اذیت کند و به درد کشیدن و ناله کردن مجبور سازد؟

اینک بعدازظهر فرا می رسد، وقتی شکو سینی غذا را بر می دارد و باز دور و برم می لولد و بو می کشد و همچنان که قوز کرده و سرش را در لاک خود فرو برده است بیرون می رود به خودم می آیم و به در ننگه می کنم. مثل اینکه انتظار دارم بعدازظهر مثل دیوی از راه برسد. آنگاه دلهره ها آغاز می شود، دلم می گیرد، اضطراب به هیجانم می آورد، اشک چشمم را می سوزاند بی آنکه فرو ریزد، می خواهم فریاد بزنم و فرار کنم، به کسی و به جانی پناه ببرم، اما چه کسی پناهم می دهد؟ نه دوستی دارم و نه خویشاوندی و بناچار در خود فرو می روم و بر اعصاب کوفته ام فشار می آورم و در دلم می گویم. اضطرابم را فرو می خوردم و خاموش و بی حرکت ساعت ها و ساعت ها به در و پنجره خیره می شوم و اندک اندک چیزی در خیالم شکل می گیرد، قطره هائی غلیظ و کشدار، به آهستگی و سنگینی، درون شیشه ای فرو می چکد. آن ها را می شمارم و می شمارم، زیرا می دانم که این همان بعدازظهر شوم است، همان ساعت های بلا تکلیفی و دریدری و بی پناهی و بی کسی و تنهائی بعدازظهرها است که، در مقابل چشمان سوزان و ملتهب من، از دنیائی نامرئی بسوی زمین سرازیر می شود.

در یکی از همین بعدازظهرها بود که وسوسه مهیب روحم را درهم فشرد، باید پسرم را بکشم.

روز نهم

او را در اتاقش یافتم. یک ربع از نیمه شب می گذشت. تازه از پیش فیلسوف و شاعر ناشناسی که مدتها بود با وی دوستی می کرد و مریدش شده بود برگشته بود. چراغ اتاقش با نوری خیره کننده می سوخت. در بیرون، همه جا برف می بارید و سرما هر چیز را یخ می زد. توفان در دالان ها و راهروهای پیچاپیچ قصر می پیچید و هو هو می کرد. ساکنان قصر مدت ها بود که بخواب رفته بودند. من فانوس را برداشتم و از اتاقم بیرون آمدم. شکو ناگهان مثل سگی، بی صدا، جلو پایم خزید و سایه اش روی زمین پهن شد. به او اشاره کردم که برود بخوابد و او اطاعت کرد، اما نگاه موزی کنجاوش مثل همیشه به دنبال روانه شد. سایه وار تعقیب می کرد. از پله ها پائین آمدم و به طبقه دوم رسیدم. فانوس راهرو بزرگ را که به در مشبک آهنی قصر منتهی می شد اندکی روشن کرد. من آنرا بالاتر بردم که شاید از دور گور زخم را ببینم، خطی از نور تاریکی را شکافت و انتهای راهرو در روشنی ابهام آمیزی جان گرفت. چه فایده داشت؟ می دانستم که گور زخم آنجا است و می دیدم که اکنون در نوری غبارآلود به چشمم می خورد، گور کسی که سال ها دوستش داشته بودم، اما از این حالت هیچ احساسی به من دست نداد و غمی یا رنجی تازه به دلم راه نیافت، و گذشته از آن سردم بود، بیش از اندازه سرم بود.

دستم با فانوس به پائین آمد و راهرو در تاریکی فرو مرد. من بسرعت دویدم و در اتاق پسرم را ناگهان باز کردم. او با کفش و پالتو روی لبه تختخوابش نشسته بود و سرش را در دست ها می فشرد و آهسته گریه می کرد. به من نگاه نکرد. من در سکوت به او خیره شدم، همچنانکه شبهای پیش وقتی که دیر گاهی از پیش فیلسوف غریبه باز می گشت به او خیره می شدم، و دیگر نخواستم که حرف ها و سرزنش ها و التماس های

هر شبه ام را تکرار کنم. تنها کسی را که در این زمان در تمامی دنیا داشتم، کسی را که پس از مادر و زخم بیش از هر چیز و هر کس دوست داشته و به او عشق ورزیده بودم می دیدم که در کنارم، روبرویم تنها و بیگانه از من در خود فرو رفته است. آه، چرا درد و غم خود را به پدرش نمی گوید؟ و بخوبی می دانستم که او دیگر از آن من نیست، این را خودش بارها به صراحت بیان کرده بود.

موهای باطراوت جوانش از برفی انبوه سفید می زد و ابروهایش نیز دو رشته سفید متبلور نقش بسته بود. فانوس از دست من افتاد و خاموش شد، او باز هم ساکت ماند و حتا سرش را بلند نکرد. من دیگر چه می توانستم بکنم؟ در درونم غیر از سیاهی چیزی نبود و غیر از خلاء و مطمئن بودم که در این دم خدا هم فرسنگ ها از من دور است، همچنان که او، او که عزیزترین کس من بود، تنها امید و باور من بود پسر من بود، و می دانستم که به همان اندازه این شب تاریک و سرد زمستانی با من و روح من فاصله دارد.

دست مصمم و بی اراده من دشنه تیزم را از بغلم بیرون کشید. او پسر من بود، اما دیگر پسر من نبود. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و هیچ به فکر زندگی خودش و من نبود. در این لحظه همه سخن هایی که بطور مبهم در باره آن فیلسوف ناشناس شنیده بودم به یادم آمد. او بود که پسر من را تحت تأثیر قرار داده بود و به او فکر پوچی و بیهودگی و خودکشی را تلقین می کرد، در حقیقت فرزند من دیگر ماه ها بود که زندگی نمی کرد و در این جهان نمی زیست. عبوس و مردم گریز شده بود و همیشه می گریست و به خودش پناه می برد، خشمناک و با سوءظن به من خیره می شد و پرسش هایم را بی پاسخ می گذاشت و تنها لبان بی رحم خود را هر دم بیشتر برهم می فشرد.

بیش تر رفتم و با فشار دست چانه اش را به بالا بردم که چشمم در چشمهایش بیفتد. لیخند تحقیر آمیزی برای یک ثانیه لب های بیگانه اش را از هم گشود، اما نگاهمان حتا لحظه ای با هم تلاقی نکرد. آنوقت دشنه را در قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم. خون از سوراخی مورب فواره زد. او گفت: «آخ! پدر چرا مرا واگذاشتی؟...» و به زمین افتاد و زلف سیاهش پریشان شد. من ضربه دیگری به پشتش زدم و نگاه گوشه هایم را بریدم. قالی نمناک و لرج شد و او باز گفت: «آخ! پدرجان...» خون به همین زودی بر سیل زیبای سیاهش خشکیده بود. برف در روی سر و ابروهایش آب می شد و همراه قطره های گرم خون به زمین می چکید.

آنگاه رویش نشستم، مثل قصابی که روی قربانیش می نشیند، و دشنه را زیر گلویش گذاشتم و از سر تفنن اندکی فشار دادم. او فقط توانست بگوید: «راحتم کردی... متشکرم.» و من آخرین تشنج معصومانه اش را، مثل جریانی از برق، در سراسر بدنم احساس کردم. صدایش در دم آخر می لرزید و پژمرده و بی توان شده بود. اما به همان پاکی و گرمی زمان هائی بود که در آغوشم به خواب می رفت و باز هم می خواست که برایش قصه بگویم. پس از آن لرزیدم و فهمیدم که او دارد سرد می شود و در همین وقت بود که سرش را بریده بودم. ناگهان شکو آرام و بی صدا مثل سگی به درون خزید، بومی کشید و چشم هایش دودو می زد، اما با آن که زبان داشت حتا آهی هم بر نیاورد... تنها حدقه چشمش! وای، چه وحشتناک بود! مطمئن بودم که این حدقه ها درشت ترین و وحشت زده ترین و گشاده ترین و اسرارآمیزترین چشمخانه هائی است که ممکن است در این دنیا وجود داشته باشد. من برخاستم و او فرار کرد. به دنبالش همه راهروها و پله ها و اتاق ها را دویدم، نوکرها هنوز در خواب بودند، و سرانجام هر دو به حیاط رسیده بودیم. برف مثل کفنی سرتاسر حیاط و باغچه ها و استخرها را پوشانده بود، انگار گورستان وسیعی است، پست و بلند... در این دنبای سفید، بوران بر سر و رویم گرفت و برگرده ام شلاق زد و من عاقبت شکو را زیر یک بوته بزرگ گل سرخ که اکنون به مجسمه ای می مانست، در همان آلاچیق قشنگی که زخم برای فرزندمان ساخته بود، گیر آوردم. نور مبهم و بی جانی که پشت پنجره های اتاق پسر من به بیرون می تراوید، آلاچیق را نیمه روشن می کرد. شکو در دست های نیرومند خونینم به زانو درآمد و نگاه التماس آمیزش را تا اعماق جان سیاهم فرو برد و سرش را چند بار به علامت

استرحام و امتناع تکان داد و اشک گرمش بر پشت دستم چکید و زبان داغ و قرمز خون چکانش، بر روی برف ها، مثل لکه ای درشت نفس بست.

روز دهم

یادداشت دیروز را امروز صبح باز خواند. معلوم بود که در التهاب و اضطرابی خاص آنرا نوشته ام و نزدیک بود پاره اش کنم یا بسوزانمش. اما بعد بر این خیالات بچگانه خندیدم. راستی چرا؟ مگر قصد من جمله پردازی است و یا امیدوارم که روزی این نوشته ها را برای کسی بخوانم؟ دیگر حوصله ام از همه چیز سر رفته است، چه فایده ای دارد که بنشینم و گذشته های سپاهم را به بروی کاغذ بیاورم؟ اینحالت بی حوصلگی و بی تفاوتی ناگهان به من دست داده است. حالت بی اعتنائی نسبت به همه کس و هم چیز - و تعجب می کنم که دیگر از دکترحاتم هم کینه ای به دل ندارم. حتی به حالش افسوس و دریغ می خورم و برایش متأسفم. علاقه ام را به مسافرت و جراحی نیز از دست داده ام و برعکس دلم می خواهد که از این دخمه کثیف آزاد شوم و بیرون بروم و با مردم حرف بزنم و بگویم و بخندم و آسوده و راحت زندگی کنم. اما چه امیدهای عبثی! با کدام پا و با کدام قیافه؟ چگونه می توانم برگردم در حالی که پشت سرم همه گل ها را خراب کرده ام و چطور ممکن است باز سر بر آورم در حالی که با دست خود تیشه بر همه ریشه هایم زده ام؟

دیشب خواب زیبایی دیدم که اکنون درست به یاد نمی آورم چه بود، اما به دنبال آن بود که دکترحاتم را بخشیدم. بخشیدم؟ واگر نمی بخشیدم چه می شد و با او چه می توانستم بکنم؟ هیچ! تصمیم گرفتم که لااقل آخرین دستم را نگاه دارم و به کمک آن بار دیگر بسوی زندگی و خورشید و فضای باز و هوای تازه بازگردم. خیلی خوب! چه وضع تأثرانگیز و خنده آوری خواهم داشت و چه تکیه گاه سست و حقیری!

به زندگی برگردم... و آنوقت قیافه اش چیست؟ امروز صبح شادمانه به شکو گفتم که بار دیگر امیدوار و نیرومند شده ام و او باید برایم دختری زیبا دست و پا کند. شکوی بینوا خیلی زود فرار کرد، شاید فکر کرده بود که دیگر زنجیری شده ام! خیلی خوب، همینطور به زندگی باز گردم؟ اکنون که دیگر هیچکس حرف هایم را باور نمی کند؟

از این قبیل خیالات شیرین و رد باهای دور و دراز خیلی زیاد به کله ام زده است، مثلا دکتر حاتم را عفو می کنم و با او خداحافظ می گویم و رازمان را تا ابد مکتوم نگاه می دارم، پس از آن با شکوی با وفا به خانه می رویم، نعش پسر را بعد از این سال های دریدری و آوارگی و سرگردانی از تابوت بیرون می آورم و به خاک می سپارم و اعضای قطع شده ام را از درون شیشه ها به بیش سگ ها می اندازم. این خود تفریح مناسبی است، زیرا لابد الکل ها کمی مستشان می کند و پس از آن زن می گیرم، یک زن زیبای دهاتی می گیرم که فقط در فکر پول من باشد و از او بچه دار می شوم، بچه دار می شوم و فرزندم را بزرگ می کنم، بزرگ می کنم تا روزی که بتواند دشنه ای در دست بگیرد.

آنوقت آن دشنه خون آلود را به او می دهم و سر بر زانویش می گذارم و به همه چیز اعتراف می کنم. آیا چه خواهد کرد؟ آیا مرا خواهد کشت یا خواهد بخشید؟ نمی دانم، هیچ نمی دانم، و به او التماس می کنم، فریاد می زنم که «این شیطان را در درون من به قتل برسان، این غبار مزاحم را، این تب و وسوسه لعنتی را، این دلهره تمام ناشدنی را، این رنج واضطراب سالیان را، این درخت گناه را در من بر خاک بیانداز و ریشه هایش را برای ابد بسوزان... **مرا بکش! مرا بکش!**»

آه، چه لحظه خوبی است، چه دم نوید بخشی است... اما چه سال های درازی از این زمان تا آن لحظه های مبارک کشیده است و چه راه طولانی بر مسافتی که امروز را به آن روز وصل می کند!

و من چگونه با پای لنگ و تن خسته در این راه قدم بردارم و این سال ها و روزها و بعدازظهرها را با چه نیروئی بگذرانم؟

شب زور سیزدهم

دیروز چیزی ننوشتم. این عادت کثیف خود به خود از سرم می افتد، اما اکنون چند نکته هست که ناگزیرم بنویسم. یکی اینکه امشب اتاق کار دکترحاتم شلوغ و پر سروصدا است، با آنکه از نیمه شب گذشته است گویا برایش بیمار تازه ای آورده اند. این را شکو به من گفت و گرنه خودم به صرافت نمی افتادم و متوجه نمی شدم که دکتر حاتم برخلاف شب های پیش سری به من زده است. به این بازی ها هم کلاملا" بی علاقه شده ام، باید تکلیفم را با او معلوم و روشن کنم. پس از این که بیمارانش رفتند او را می طلبم و به صراحت می گویم که از قطع و جراحی دستم منصرف شده ام، شاید هم اشاره‌های به گذشته ها بکنم، صمننا" در باره مسافرتش هم اطلاعاتی به دست می آورم. واقعا اگر می خواهد فردا صبح به سفر برود چرا به من چیزی نگفته است و این چه کتمانی است؟

نمی دانم که شکو این همه خبرهای جور واجور را از کجا به دست می آورد. اما هرچه هست خیلی زود آنها را به من می رساند. خبرها را بر کاغذی می نویسد و آنرا لوله می کند و آهسته به کف دست من می لغزاند. شکو سال هاست که به این وسیله حرف می زند...

اما در تمام مدتی که شکو با من زندگی کرده و برایم حرف زده است مطلبی به غرابت و تازگی این آخری از او نشنیده ام. می گفت که ظاهرا" دکتر حاتم مریضی دارد که جن در بدنش رفته است. آیا شکو راست می گفت یا باز هم مرا دست انداخته بود؟

هر چه باشد برای من بی تفاوت است، اما راستی، خودمانیم، چه جنی آماده تر و دست بکارتر از خود دکتر حاتم در این جهان ممکن است وجود داشته باشد؟

فصل سوّم :

۱۳

... و عقابی را دیدیم و شنیدیم که در وسط آسمان می پرد و به آواز

بلند می گوید : وای وای بر ساکنان زمین ...

- لجیل - مکاشفات - باب هشتم 13 -

آن روز خواهد آمد! آن روز مقدس که فراموشی و شادی همچون عسل غلیظ در کام انسان غمزده آب شود و باد راحت در بوستان های سرسبز و خرم بوزد و شکوفه های جوان و رنگارنگ بهار بر تمامی زمین خشک و تشنه بپراکند و شکوفه های بهارها بر گور تن های من خواهد ریخت و بر گور معصوم فرزندانم و آن ها را خواهد پوشاند، زیرا من بنده گناه بودم و این رودخانه شوم در من به بیرحمی جاری بود و من مصب همه ماهیان مرده ای بودم که از محیط های مسموم و تف زده بسویم سرازیر می شدند و پولک هایشان از برفی سیاه می درخشید و من آنها را به گرمی می پذیرفتم و شهد زهرشان در خونم می نشست و می دیدم، به چشم خود می دیدم که نهال دیگری از اعماق جانم سر برمی آورد و بر می کشد و گناه را در من مثل شیریه ای در نبات به حرکت در می آورد و مثل بادی بر سینه زمان مخلد و جاودیان می کند.

و آن روز را به یاد می آورم که مردم را از پشت پنجره ای می دیدم و او در سرمای خفیف صبحگاهی می لرزید و من با خود می گفتم: آیا این او است که این چنین لاغر و نحیف شده است و در این هوای لطیف شانه ها خم کرده می لرزد؟ و می دانستم که او سرانجام خواهد مرد و گریزی و چاره ای نیست و مرا تنها خواهد گذاشت و این مقدر است. و برخود گریستم، زیرا مادرم را زیاده از ستاره ها و آب ها دوست می داشتم. او مایه همه خوبی های من بود و با رفتنش دیو من آزاد می شد و اژدهای گناه در ظلمت جانم از خواب بر می خاست و من می دانستم، این ها را نیک می دانستم.

... و آن روز را که ناگهان از ترس مرگ برخاستم و نمی دانستم چه باید کرد و اضطراب با دندان های سبعش قلبم را می مکید و من نمی خواستم بمیرم و می اندیشیدم که آیا باید به زیر خاک بروم و چرا؟ و شبی را که با پدرم و دوستانش بر اسبهایشان سوار شدیم تا به شکار برویم و چهره مردانه او در سرخی نور سیگارها عیوس و تلخ بود و فرمان داد که آماده باشیم و بمن گفت «پسرم» و من ناگهان وقتی در خود احساس کردم که نزدیک بود فریاد بزنم و خودم را از اسب برزمین بیاندازم و دست های خشن پدرم را ببوسم و التماس کنم و بگویم که نمیرد و زنده باشد و همیشه زنده باشد و نگذارد که مرگ بر من چیره شود و مرا هم زنده نگاه دارد، زیرا می دانستم که پدرم سرانجام خواهد مرد و این لحظه را دیگر نخواهم دید و چهره او هرگز در سرخی نور سیگارها عیوس نخواهد بود، از این پس، و بلکه در روشنی بی حیای روز و یا در سپیدی خاکستری سحر، و دانستم که همه چیز طعمه مرگ است و به یاد می آورم که باز هم آن صدای خفه پرتنین را در درونم شنیدم که به نام صدایم زد و فرمانم داد که باید این لحظه ها را جاودان کنی که دیگر بازیشان نخواهی یافت و این رفت ها را منجمد

سازی که همیشه به یادگار داشته باشی... و من گوش به فرمان بودم و او گفت: باید بسوزانی، بسوزانی و رنج بدهی و بکشی.

و آن روز را به یاد می آورم که پدرم را به خاک سپرده بودیم و من خاموش وار از گورستان باز می گشتم و بی هیچ وقتی و احساسی بودم و بوی خاک مرده در دهانم بود و زخم و پسر شهیدم، که آن زمان خردسال بود، پیشاپیش می رفتند و دیگران دور و برم می لولیدند. آنها را نمی دیدم و فقط چیزی مبهم احساس می کردم، مثل اینکه هوا بود که فشارش کم و زیاد می شد و من ناگهان از آنها کناره گرفتم و پنهان به خانه رفتم تفنگم را برداشتم و تمام مزرعه های خودم و دیگران را با اسب زیر پا گذاشتم تا آنکه هنگام غروب به گندم زاری رسیدم. نوری سنگین و خسته بر من و بر اسبم و بر تفنگ و گندم ها افتاده بود و زمین چنان فراخ و وسیع بود که باز در خود آن حال وقت کشنده را احساس کردم و گریستم، زیرا دانستم که این لحظه را هم گذراندم و دیگر نخواهم داشت و به ناچار طعمهء مرگی بی امان و نابهنگام هستم. آنگاه از اسب پیاده شدم و برفراز پشته ای رفتم و نگاه کردم. گوشه به گوشه گندم ها را انبوه کرده بودند تا درو کنند و تا دور دست، تا آنجا که نگاه منتظرم یارای رفتن داشت، خرمن های طلائی رنگی بود که یا برق می زد و یا در تیرگی می رفت و یا مثل شیخی هول انگیز بر زمین سایه می انداخت و در همین وقت صدای زمزمه ای شنیدم و دانستم کشاورزی است که با خرش به خانه برمی گردد. او را می دیدم که از میان سبزه راهی پیچایی می گذشت و دم به دم کوچکتر می شد و کولبارش بر پشتش آهسته تکان می خورد؛ آیا در آن چه بود؟ و بچهء کوچکی بر روی خر نشسته بود و قوز کرده بود. این را می دانستم، می دانستم که مرد دهقان با بچه اش و خرش از بازار ده برمی گردد و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچهء چیت گلدار و قرمزی برای زنش و کفش ساغری پولک نشانی برای دختر دم بختش. و او مثالی نقطه ای بود و کوچکتر از نقطه می شد که من از پشته سرازیر شدم و دیدم و گوشه ای کمین کردم و تفنگم بسوی نشانۀ رفت و دستم ماشه را چکاند و صدائی برخاست که مرا اندکی به عقب راند و دیگر نقطه های بر سبزه راه پیچایی نبود، مگر غبار وهمناک غروب که بوی گندم درو شده، و علف تازه می داد و صدائی از دور که آهسته آواز می خواند و غم انگیز می خواند و خونی که لابد بر زمین ریخته بود، و من خری را می دیدم که در تاریکی فرار می کرد، بی آنکه بچه ای رویش باشد.

و همهء آن وقت ها و ترس ها و اضطراب ها و احساس ها را به یاد می آورم و شبی که خانه ام در آتش می سوخت و شب دیگری که خانه های رعیت هایم در آتش می سوخت و روزهایی که شکو در زیر شلاقم به خود می پیچید، اما در رویا دیدم و رویائی بود که هرگز ندیده بودم و می دانم که دیگر آن روز فرخنده خواهد آمد و رستاخیز من شروع شده است و باید از میان ویرانه ها برپا خیزم و باز بسازم و آن روز می آید که هر کس خواهد خندید و از مرگ نخواهد ترسید و در این جهان تنها و بی پناه نخواهد ماند و هیچکس دیگر در آن زمانی که با کودکش آسوده به راه می رود، و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه ای برای زنش و کفشی برای دخترش، هدف گلوله های ناشناس قرار نخواهد گرفت و خونش در تیرگی وسوسه انگیز غروب بر زمین سبز بی گناه نخواهد ریخت و طفلس در میان بوته های خار جان نخواهد داد... اما این زمین بی گناه نیست و مادر گناهکاران است و گاهوارهء همهء آتش ها و گلوله ها و خون ها و شلاق ها است و من او را نمی بخشم زیرا ریشه های درخت من از خاک سیاه او غذا می گیرند و از چشمه های زهرآلود او آب می نوشند و سرانجام در بستر او نخواهند بوسید و من شکایت زمین را به آسمان ها و به ملکوت ها خواهم برد و آن کس که مرا در رویا بوسید و تاج نور بر سرم گذاشت چنین گفت که از این پس باید دل بر آسمان ببندی و او بی شکل و بی صورت بود و تنها دست های گرمی داشت که بوی مادرم را می داد و زیر بود و او ناگهان بر من ظاهر شد و گرمائی در تمام تنم دوید و من او را، آن دیو درونم را دیدم که می گریزد و می گریزد و آنگاه پاک و طاهر شدم و دیدم که طفلی بیش نیستم و معصوم و بی گناهم و فرزند شهیدم را در آغوش گرفته ام و او بر رویم لیخند می زند و قصری بود پر از دالان ها و اتاق ها که بهار در آن شکوفه کرده بود و در استخرهایش شعلهء آتش موج

می زد و آلاچیقی بود که شمع ها و قندیل ها در آن می سوخت و مجمرها و عودها، و نوائی ملایم از نامعلوم می آمد و آن وجود مرموز مهربان به صدا در آمد و گفت: «اینک با ابرها می آید و هر چشمی او را خواهد دید و آواز او مثل صدای «آبهای بسیار است»، و من گفتم: «چه کسی می آید؟» و او جواب داد: «همان که باید بیاید»، و آنگاه بر سر من دست کشید و بر فرزندم نیز بوسه زد و گفت: «نزدیک است، نزدیک است آن روز پاک مقدس»، و من گفتم: «کدام روز؟ و در آن روز چه خواهد شد» و او جواب داد: «روزی است برای هر انسان که دیگر خوب باشد و دوست بدارد و بدی را فراموش کند و خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود...»

و به من ضعف و رقتی دست داد که احساس کردم در خواب و رویا بسوی مرگ می روم و می خواستم فریاد بزنم، اما زبانم بریده بود و از دهانم خون گرم سفید بر زمین می چکید و فقط در درون خودم بود که فریاد می زدم و طنین فریادم در کاسهء سرم می پیچید و می دانستم که تنها خود آن را می شنود و می گفتم: کجا است، کجا است آن روز گرمی که بیاید و روح مرا بشوید؟ زیرا که من می خواهم زنده باشم و زندگی کنم و دوست بدارم و بینم و بفهمم و حرف بزنم و از مرگ می ترسم و می گریزم که مرا پست می کند، خاک می کند و به دهان کرم ها و حشرات می اندازد و من می خواهم به خوبی ها رو کنم و بار دیگر هر چیز پاک را از سر بگیرم و باز عاشق بشوم و از همسرم بچه دار شوم و فرزندم را با مهربانی بزرگ کنم و به او، روزی که بتواند دشنه ای بدهم. و در این لحظه شنیدم که بادی سیاه وزید و کسی انگار که در خلاء می خندید. و به من اشاره می کرد و پس از آن رویا رو به پایان می رفت و موجودی بود که صورتی نداشت و شکلی، و برای من شکلک در می آورد مسخره ام می کرد و همه چیز سیاه شد و من بیدار شدم.

و همینکه بیدار شدم شنیدم که کسی به آواز بلند قرائت می کرد و شکو گفت که این قاری پیری است که بیرون کوچه می خواند و برکت می طلبد و گدائی می کند. من از کرخی و سستی رویا بیرون آمدم، عرق سردی بر پیشانیم نشست و شکو را دیدم که نگاهش طعنه زن است و همچنان مسخره می کند و به وضوح تمام شنیدم که در بیرون قاری پیر قرائتش را ادامه می داد. به شکو اشاره کردم و او پنجره های اتاق پانسیون دکتر حاتم را گشود و من توانستم کلمات را تشخیص بدهم. **فمأله من قوة ولاناصر .**

فصل چهارم :

آخرین دیدار، پیش از صبحدم

دکتر حاتم یک راست از دالان به اتاق همسرش رفت، معالجه آفای مودت خسته اش کرده بود، می خواست کمی استراحت کند و از آن گذشته تدارک سفر فردا را ببیند. زنش پشت به در کرده و برزمین نشسته بود و بی خیال در گنجه به دنبال چیزی می گشت. ناگهان از حضور او بکه خورد، مثل کسی که غافلگیر شده باشد. برگشت و دستش را که چیزی در آن پنهان بود به سرعت به درون سینه فرو برد و بیرون آورد. اما همه این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید و چنین وانمود شد که او لباسش را مرتب می کند و از ورود شوهرش ذوق زده شده است. معهذاً دکتر حاتم در دل زمزمه کرد: «چیزی را در پستان بندش گذاشت»، و پس از آن با لحن همیشگی گفت:

- «ساقی»، فقط خودت را خسته می کنی، آنجا که چیزی نیست. لابد می خواستی چیزی مرموزی پیدا کنی و سر به سر من بگذاری؟

ساقی برخاست. دکتر حاتم به گرمی و مهربانی سخن می گفت:

- ما هیچوقت چیزی را از هم مخفی نمی کرده ایم، اما بعید نیست که می خواسته ای با گنجه وداع کنی. آخر تو به همه چیز انس گرفته ای و امشب هم که شب آخر است...

ساقی آرامش خود را بازیافته بود. قد کشید. زلف شبرنگ دراز و بافته اش به نرمی و با پیچ و تاب مادری که آهسته آهسته جان بگیرد و از شانه های سفید عربانش به پائین خیزد. در چشم های سپاهش برقی زد:

- همینطور است، ما به هم وفادار بوده ایم، مثل این شکو به ارباش، اما لازم نبود شما به من تذکر بدهید. دکتر حاتم بر لب تختخواب بزرگ دو نفره که اکنون آشفته و به هم ریخته بود نشست و از خستگی آه کشید و به تلخی لبخند زد. دردمندان می کوشید که به ساقی چشم ندوزد، تا نشان بدهد که مشکوک نشده است، اما گاه به گاه نگاه کدر بی احساسش بر سینه و پستان های او می افتاد و بعد به تندی مثل پرنده ای پر می زد و در فضا ناپدید می شد. ساقی، همچنان به زیبایی و طراوت و سر سبزی درخت گل، در میان اتاق قد برافراشته بود. هنوز مردد بود و دست هایش بی اختیار بسوی پستان بندش می رفت. دو رسته گیسوبش از دو سو به آرامی بر کمرگاه و کپلش می لغزید. دکتر حام گفت:

- مبارک باشد! به من «شما» می گوئی و خیلی هم رسمی حرف می زنی، آیا این ها را هم نباید تذکر

داد؟

ساقی خمیازه کشید و اندام لغزانش را ماهی وار به پیچ و تاب افکند و پس از آن روی کاناپه قرمز رنگی دراز کشید. گوشت بدنش در مخمل آتشی فرو رفت. آهسته زمزمه کرد.

- خسته ام! فقط خسته ام و دیگر هیچ. آیا این خستگی از تابستان است؟ دکتر حاتم اندیشناک به او که روبروش خوابیده بود و برجستگی های بدنش و خطوط ظریف اندامش اکنون در زیر لباس نازک تموجی نامرئی داشت خیره شد و با صدائی دورگه و بی اعتنا جواب داد.

- خستگی همیشه هست. خستگی جاویدان است و نمی شود گفت از چیست و یا تقصیر کیست. اما تو چه کار می کردی؟ این مدت که من مشغول بودم تو چه کار می کردی؟
- داشتم تدارک سفر فردا را می دیدم. کتاب هایتان را جمع کردم و چیزهای دیگر را، می خواستم چمدان ها را ببندم.

- تو در این کارها خیلی دقیقی و من باید خوشحال باشم که چنین همسفری دارم.
- آه، من برای شما همسفری بیش نیستم، این را می دانستم، و شما خیلی وقت است فراموش کرده اید که من باید همسرتان باشم. منتهی دلم می خواست از زبان خودتان بشنوم.
- اوه، ساقی، تو زیبا و با هوشی و به رنج ها و بدبختی های من بیش از هر کس آشنائی. از آن گذشته اغلب فکر می کنی و کتاب می خوانی، از رومان های مختلف حرف می زنی و گاهی هم چیزهایی از من می پرسی. روی هم رفته یک زن عادی و معمولی نیست... تازه آن مسئله همیشه هم در مورد تو وجود دارد. همان که بارها گفته ام. در تو چیزی هست، چیز مرموزی هست که من نشناخته ام و به آن دست نیافته ام و این مرا عذاب می دهد. آنوقت واقعا خیال می کنی که تفاوتی بین این چیزها هست؟ مگر تو نمی گفتی که بیهودگی و حماقت را در هر چیز دیده ای و حس کرده ای؟

ساقی دست هایش را زیر سر گذاشت، بی حرکت ماند و به سقف خیره شد. دو زلف بافنه درازش که اکنون در نور تند برق پس از نیمه شب مثل رگه ای از مرمر سیاه می درخشید ساکت و بیجان بر سرخی کاناپه نقش بسته بود. دکتر حاتم زمزمه کرد.

- ساقی، ساقی، چرا نمی توانم خوب نگاهت کنم، زیباییت سحر و افسونم می کند. خوابم می کند و احساس می کنم که چشم هایم را می سوزاند. و من همیشه ترسیده ام که مبدا آنها را از دست بدهم. اینست که فقط دوردور تو را نگاه می کنم، بطور مبهم و گنگ مثل کسی که میدان دیدش تغییر کرده باشد، و آنوقت تو را در خیالم تماشا می کنم، دنباله تو را در خیالم می سازم، آنقدر که بتوانم و بخوام.
ساقی گفت:

- پس شما مرا دوست نمی دارید، بلکه با تصورات و خیال های خودتان خوش هستید...
- تو را دوست نمی دارم؟ نه، نه، این بی انصافی است. اما نمی توانم نشان بدهم و این بزرگترین عذاب من است. من محکوم به تحمل این عقوبت زشت هستم.

- شما همیشه از عقوبت و سرنوشت حرف می زنید. در حالیکه من هیچ چیز از آن ها نمی فهمم. از آن گذشته، من شما را نمی شناسم و از زندگی گذشته تان خبر ندارم، شما این کنجکاو مشرور را همان روزهای اول آشنائی در من سرد کرده اید. این است که نیم توانم باور کنم. مگر شما کیستید یا چه کرده اید؟
- ساقی، می خواهی گذشته مرا به یادم بیاوری؟ و آنهم در این شب گرم تابستان، شب بیش از سفر که معلوم نیست چه بر سرمان بیاید، و درست وقتی که بیشتر از همیشه تو را دوست می دارم...

- می دانم چه جواب خواهید داد، برای همین است که حرفم را تکرار نمی کنم.
- و آیا حق ندارم؟ من بارها به تو گفته ام که اگر کسی ادعا کند جیبش پر از پول است خیلی ساده می توان تحقیق کرد و یا به اثبات رساند. کافی است که پول ها را در جیبش به صدا در بیاورد. اگر سکه باشد. و یا بیرون بکشد و نشان بدهد. اما آیا ممکن است که کسی قلبش را در بیاورد و به محبوبه اش ثابت کند که مالا مال از عشق او است؟

- برای محبوب گاهی اشاره ای هم کافی است و دیگر لازم نیست که عاشق زیاد قهرمان بازی در بیاورد.
دکتر حاتم دست هایش را به کمک گرفت و چهره اش را پرچین و شکن کرد تا حرف خود را نظیر مسئله مشکلی برای ساقی اثبات کند، اما پیشاپیش می دانست که شکست خواهد خورد و لحنش مثل صدای شاگرد درمانده ای که دیگر نمی داند از چه راه به حل مسئله بپردازد گوئی از رطوبت اشک نمناک شد.

- ساقی! ساقی! آخر تو نقش همه آرزوهای منی، زیباییت به گریه ام می اندازد و در جوار آن ناگهان خودم را پاک و معصوم احساس می کنم. اما از این زیبایی من چه سهمی دارم؟ و چه سهمی داشته ام؟ همه و هیچ! با آنکه روبرویم خوابیده ای فرسنگ ها با من فاصله داری و درست به اندازه همان آرزوها و همان بهشت خدا دور دست و دیریابی و من فقط بویت را می شنوم.. و صدای شیرینت را..

ساقی بلند خندید و برخاست و بر لبه کاناپه نشست و باز خمیازه کشید.

- خسته ام... این خستگی چیست؟ از هوا است یا از تنهایی؟ و کمی هم حال تهوع دارم.

- و این چیست؟ و این چیست که در پوست، در لب ها و نگاهت، که من هنوز به آن دست نیافته ام؟

ساقی لبخند زد.

- شما همیشه مثل کتاب ها حرف زده اید، و امشب مثل کتاب های خوب حرف می زنید. من خوشم می آید، برای اینکه سال ها است سرگرمیم همین بوده است و تازه... این باعث می شود گه گاهی و شاید هم همیشه خودم را به جای زن ها و دخترهای رمان ها بگذارم.

- تو از جواب دادن طفره می روی، آیا این هم سرگرمی می کند؟

- نمی دانم از چه حرف می زنید. من در خودم چیز عجیبی سراغ ندارم، بنابراین چه بگویم؟

- ولی این را می دانی که چطور باید مسخره کرد و به بازی گرفت، خیلی خوب، اما دیگر این چیزها برای من مهم نیست، باید خوب درک کرده باشید... و من همیشه آماده ام که اعتراف کنم که تویبتر از همه زن های من بوده ای. پستان ها و گردنت... و آن روزها که به خاطر من لباس بنفش رنگ می پوشی... اما من می دانم که به تو بد کرده ام و برایت شوهر خوبی نبوده ام و تو در کنار من در این تاریک و تنهایی، روز به روز پژمرده تر می شدی و افسرده تر... تو دست های جوان لازم داری، دست هائی وحشی که پستان هایت را فشار بدهد و لب های گرمی که گردنت را ببوسد، بیوید و گاز بگیرد. اما من چه دارم؟

- خیلی خوب، خیلی خوب، باز هم، می دانم الان چه خواهد گفت: «اما دست های من پیر است و لب هایم یخ زده». دیگر عادت کرده ام. ولی بالاخره مقصودتان چیست؟ چرا مخصوصاً امشب این حرف ها را پیش کشیده اید؟

- این حرف ها همیشه در شب های آخر به میان می آید، من در این مورد تجربه های زیادی دارم، همیشه همین طور تمام می شده است.

- شب آخر؟ کدام آخر، کدام شب... تمام می شده است؟ مگر بنا است چیزی تمام بشود؟ مگر تنهایی من، خستگی من و این زندگی بیجان من آخری هم می تواند داشته باشد؟ باز هم فردا است و یک مسافرت دراز بی فایده و بدون هدف، ساعت های کشنده در راه، بی آنکه یک کلمه با هم حرف بزیم و آن قیافه تلخ و عبوس شما... بعد یک شهر دیگر و یک خانه دیگر و دوباره همان... همان و همان... بی تغییر و بی یک حادثه...

- پس سفر حادثه نیست؟ تغییر نیست؟

- برای شما ممکن است حادثه باشد، چون لابد می دانید چه می کنید، اما من که از کارهایتان سر در نمی آورم و چشم بسته دنبالتان می آیم، مثل کورها... برای من هم حادثه است؟

- حادثه اتفاق خواهد افتاد؛ حتماً برای کورها. برای همین است که باید همین امشب درد دل هایمان را بهم بگوئیم، سرزنش ها و گلایه هایمان را بکنیم و احیاناً... احیاناً" تو مرا در آغوشت راه بدهی، چون من از سرنوشت خودم اطمینان ندارم... هیچ! من بازچیه دست تقدیرم.

ساقی بار دیگر خندید و به تلخی گفت:

- و من بازچیه دست شما. اما شما خیلی تند می روید، هر کس بازچیه دست سرنوشت و تقدیر است، از حمال ها گرفته تا دکترها. ولی شما می خواهید برای خودتان اهمیت و وضع استثنائی منحصر به فردی قائل بشوید.

- آنهم پیش تو و برای تو؟ از این صحنه سازی ها چه سودی خواهم برد؟
- «شما می خواهید با حرف دنیای تازه ای برای من بسازید، پر از تنوع و هیجان، پر از اسرار و رمزهای ناگشودنی، می خواهید مرا گیج و حیران کنید، اما من دیگر خسته ام، خسته ام و افسرده و نومید، تنم فرسوده است و خودم را تحقیر شده حس می کنم. زن شما بوده ام، اما یک بار هم در جریان کارهایتان قرار نگرفته ام، از تصمیمات ناگهانی تان سر در نمی آورم، حرفم را گوش نمی کنید و هیچوقت با من مشورت نکرده اید و نظرم را نخواستید. آیا واقعا" کنیز شما هستم؟

- مگر تفاوتی هست؟ تو مایه زندگی من بوده ای، همین برایت کافی است. اما من چه گناهی دارم؟ من خود بنده زر خرید شغلم هستم و سرنوشت، یا اگر بدت می آید و تکراری و مبتذل شده است طور دیگر می گویم: بنده شلغم و مأموریتیم.
ساقی بار دیگر خمیازه کشید:

- در این سال های طولانی، تنهای تنها، در این خانه شوم لعنتی بدون آن که اجازه داشته باشم با همسایه ها رفت و آمد کنم و یا خودتان روزی مرا به گردش ببرید زندگی کرده ام. نه بچه داشتم و نه امید داشتنتش را. و گاهی چیزهای وحشتناکی از این و آن می شنیده ام، درباره شما و کارهایتان، که مو بر تنم راست می شده است. با خود می گفته ام: آیا درست است؟ و آنوقت شب ها را با چه کابوس های سیاه و دهشتناک گذرانده ام. آه، چرا به این بلا گرفتار شده ام؟ تقصیر من در این میان چیست؟
«دکتر حاتم به تلخی خندید:

- هیچ، هیچ! تو بی گناه و معصومی. با وجود این تاوان گذشته و رفتارت را پس می دهی. و من از تو بیگانه ترم، معصوم تر و بی پناه تر اگر تو شب ها عذاب می کشیده ای من تمام عمر را در کابوس و ظلمت و بدبختی به سر برده ام.

- پس برای چه مرگول زدید؟ برای چه مرا شریک سرنوشت خودتان کردید؟
- گول زدم؟ گول زدم؟ ساقی! این توئی که مرا متهم می کنی؟ آه، خوب بود یک لحظه فکر می کردی. پس گوش کن، همان است که گفتم، این کفاره رفتار تو است و عذاب هائی که به پدر و مادر داده ای. تو بودی که دیوانه من شدی و عشق من آواره ات کرده بود، از خانه و کاشانه بریدی و پدر و مادرت را ترک کرده و به من پیوستی. آن روزها یک کولی عاشق بودی، از نفرین شان نترسیدی و آن ها طردت کردند. آنوقت پدرت زهر خورد و در کاغذی نوشت که ساقی مرا کشته است، ساقی مرا زجرکش کرده است...» و فراموش کرده ای که سال ها پس از مرگ فجیع پدرت، یک شب نامه ای از سرزمینت رسیده بود، آن شبی که توفان و باران بیداد می کرد و شب تاریکتر از همیشه بود، در اتاق کاه گلی مان، زیر آن تاق ضریبی، در آن ده دور افتاده... بله، ساقی، بگذار مثل کتاب ها حرف بزنم، لافاقل سرگرم می شوی. آنوقت کاغذ را باز می کردیم و در نور چراغ نفتی که دود می زد بازی کردیم. تو آنرا از دست من ربودی و گفتی: «دکتر، نگاه کن، نگاه کن، هر کس آن را نوشته گریه می کرده است. و من دیدم که اشک رویش خشکیده و لکه انداخته است. وای، چه هوائی بود، چه مهی و چه سرمائی!... خیلی خوب، تو حتا به بالین مادرت هم رفتی و او یک هفته تمام دور از تو جان می کند و فقط اسم تو را بر زبان می آورد. این ها را فراموش کرده ای؟ آن اشک های خشکیده هنوز هم بر کاغذ نقش بسته اند و آن التماس ها و تضرع ها هنوز هم در قالب بی جان خطوط به چشم می خورند؟ «ساقی جان، بیا، بیا، بیا»، و تو رفتی؟ تو می نشستنی و ساعت ها به من نگاه می کردی، حرف نمی زدی و راه نمی رفتی و مثل قفل غم ساکت و خاموش بودی. من به پایت می افتادم و التماس می کردم و می نالیدم و می گریستم که چیزی بخوری و استراحت کنی و آنوقت دهانت باز می شد و می گفتی: «من تو را دوست می دارم، من فقط تو را دوست می دارم، بگذار آن بیرزن لهیده در تنهائی خودش بیوسد و فریاد بزند، بگذار بمیرد...» آه، ساقی! ما هر دو بی گناهییم، این نفس شوم و روح بدبختی و آن مایه غم و بیچارگی است که سرنوشت من و تو را به هم قفل

کرده است... و این قفل غم گشوده می شود... باید گشوده شود... و من چاره ای ندارم زیرا مأموریتم همین است.

ساقی بر خود پیچید و پاهای عریانش را دراز کرد و با مشت به سینه کوفت و خمیازه ای طولانی کشید. دکتر حاتم سریش را در دست ها گرفته بود و به کفش هایش نگاه می کرد. ساقی گفت:

- خسته نمی شوید؟ چطور ممکن است کسی اینقدر حرف بزند، و آنهم بدون وقفه؟ اما من نزدیک است استفراغ کنم. هیچ احساسی ندارم و هیچ خاطره ای. مادر و پدرم؟ آنها خیلی دور شده اند، خیلی از من دور شده اند و من فقط خسته ام. راستی این خستگی چیست؟ خلاصه همان است و دیگر هیچ... من هم این تجربه را دارم، تجربه ای به قسمت جوانیم.

دکتر حاتم گفت:

- جوانی.. جوانی، اصل قضیه همین جاست، حالا فهمیدی که این بدن توست که وادارت می کند به من بد بگوئی، سرزنشم کنی و فحشم بدهی؟ این بدن سیراب نشده توست که تشنه مرد است، تشنه بوس و کنار است. و من چه بوده ام؟ یک سراب باطل! اما قلبت هنوز هم به من حق می دهد و آن چشم های قشنگ اندوهگینت، آن سیاهی عمیق... و باز هم ممکن است اشک هایت به خاطر من به زمین بریزد، به خاطر من که وقتی بعدازظهر فرا می رسد نمی دانم چه بکنم. اضطراب و دلهره آتشم می زند. تو زنی و باید دل نازکت بسوزد، همانطور که همه آن آدم های سالم که آسوده به خواب می روند و برنامه هایشان بخوبی اجرا می شود، آن تاجرها حمال ها و مردم کوچه و بازار، و همه آن انسان های خوشبخت که به دام بعدازظهرها نیفتاده اند و هرساعت روز برایشان خوش آیند و زیبا و مغتنم است، دلشان به حال آن کس می سوزد که نمی داند بعدازظهرها را چگونه بگذارند و به حال او ترجم می کنند که سرگردان است و نمی داند با این گرفتگی و سنگینی و اندوهی که ناگهان مثل آواری از سرب و آهن، در این لحظه های شوم پیش از غروب آفتاب، بر قلبش فرومی افتد چه کند. چنین کسی شوهر توست، او دیگر نمی توانست با تو هم آغوش بشود.

ساقی گفت.

- یا «می خواست»، چون هر دو یکی است، همانطور که «همسفر» و «همسر» یکی بودند.

- پس تو می خواهی مرا محاکمه کنی؟ آنهم در شبی که نباید محاکمه کرد؟

- نباید؟ چرا؟ برای اینکه می خواهیم از اینجا برویم، فقط برای همین؟

- شاید، اما حالا علتش را بدان. من نمی خواستم احساسم را کتیف کنم. اگر با تو هم آغوش می شدم پس با حیوان چه فرقی داشتیم؟ این زیبایی درخشان تو، این زلف بافته که از سر گرد قشنگت روئیده است و صورت کشیده رنگ پریده ات را مثل این که به بی نهایت وصل می کند و تا ابدیت می کشاند... می خندی؟ خوست نمی آید؟ و همه این چیزها در آنصورت دیگر مفهومی خود را بتمامی از دست می داد و مبتدل و زشت می شد.

- ساقی ناگهان گفتگو را تغییر داد.

- با مرل. چه کردی؟ من این سؤال را بعنوان یک پرستار می کنم، هر چند که حالا رویوش در بردارم.

- به عقیده من مرل، باید خیلی خودشوقت باشد که چنین پرستاری داشته است.

- اما او از جراحی منصرف شده است و به عقیده من شما باید خیلی متأثر باشید که چنین بیماری را از دست می دهید.

- من هیچوقت متأثر نمی شوم. آنهم برای واقعیت ها، هم اکنون مسجل شد که او می خواهد یگانه دستش را داشته باشد. به نظر تو این علامت بسیار خوبی نیست؟ و نباید آنرا در این دم آخر به فال نیک بگیریم؟

- او می خواهد زندگی را از سر بگیرد، باز از سر بگیرد، باز ازدواج کند و آدم تازه ای بشود. می گفت می خواهد همه اعتیادانش را ترک کند، سیگار و مشروب و چیزهای دیگر را، و به مرحله ای برسد که یک فنان

چای، همان «ئین» مختصری که در جایی هست، در عوض «ئین»های دیگر به او کیف بدهد. خیال می کنید چه چیز باعث تغییر عقیده اش شده باشد؟

دکتر حاتم از روی تختخواب برخاست و بسوی چمدان های بسته و اسباب ها رفت.

- من به چشم های سیاه و لبخند مرموزت و این پیراهن سبز رنگت، که وسوسه می کند مشکوکم! همین ها کافی است که هر احمقی را به همه چیز امیدوار کند.

ساقی وحشیانه خندید.

- برای شما همه چیز احمقانه است، اما حق ندارید به مرل توهین کنید، او از فراز همهء این حرف ها گذشته است.

- در برابر دفاع تو سپر می اندازم! ولی راستی او به چیزی معتاد است؟

- این طبیعی است، کسی که مسئله زندگی فراموش کردن باشد مسلماً" به این چیزها پناه می برد.

- فراموش کردن! خیلی مضحک است. مرل. خیال می کند که من او را نشناخته ام و نمی دانم کیست.

همیشه حرف هایش پر از طعنه و کنایه است، بیچاره.. چه کینه ای از من در دل دارد!

- شما؟ شما با او آشنا بوده اید؟ پس چرا به من چیزی نگفتید؟ چه رمزی در این کار هست؟

- هیچ رمزی در کار نیست و من هم تاکنون او را ندیده بودم، دورادور می شناختمش، بوسیلهء ...

بوسیلهء ...

دکتر حاتم ناگهان روی صندوقی نشست و چشم های نمناکش را با دست پوشاند.

- اما او دوست من بود! من در کنارش آرامش و یقین داشتم، و پاکی و محبت را برای اولین و آخرین بار

احساس کرده بودم...

- از چه کس حرف می زنی؟

- از همان کس که با بیرحمی و سنگدلی از من جداش کردند. من در مقابل آن فاجعهء دهشتناک هیچ

چاره و پناهی نداشتم جز آن که بار دیگر به قعر سیاهی ها و به آتش دوزخ پناه ببرم. در واقع من هم به فکر

فراموش کردن افتادم، و فرار کردم... از آن شهر خونین فرار کردم... سال ها، سال ها... و در دشت ها و کوهستان ها

گریختم. آرامش و یقین با من وداع کرده بود و پاکی و محبت جلوهء بیهوده و ابلهانه ای داشت. پس نمی توان در

این دنیا به چیزی دل بست، نمی توان به کسی امید داشت، پس جز دوزخ و سیاهی کسی با تو دوستی

نمی کند، همان چیزهایی که هیچکس نمی تواند از تو بگیرد، از تو دور کند، آن ها را بکشد و یا خفه کند؟... اینها را

به خودم می گفتم و کالسکه ها، اتومبیل ها، اسب ها بدن خسته و هیكل محنت زدهء مرا جا به جا می کرد...

ساقی در سکوت به دکتر حاتم خیره شده بود و چشم های سیاهش گوئی در حیرت و شگفتی غوطه

می خورد. دکتر حاتم زمزمه کرد.

- ...مرل. نتوانست دوستی مرا بپذیرد و در پاکی آن تردید کرد. و مهمتر از آن حسد و حسرت ناگهان مثل

طاعون بر جانم افتاد و مثل خوره بر دلش نشست و زندگی در وحشتی بزرگ می گذشت: «**آیا با وجود دکتر**

حاتم او دیگر به من تعلق دارد؟» آه، چه شئامتی! چه فاجعه ای! اما من به مرل. حق می دادم: او تنها بود، تنهاتر

از من، و به اندازهء یک دنیا رنج کشیده بود و تنها امیدش و آن چیز که به زندگی دل بسته اش می کرد او بود.. ولی

چه باید کرد، باز هم نحوست بر همهء ما شبیخون زد. مرل. در اشتباه بود، در اشتباهی بزرگ و سرنوشت نیز

چنین می خواست که من نتوانم با او ملاقات کنم و حقیقت را برایش فاش سازم و او نفهمید که من هرگز

نخواسته ام امید زندگی را از دستش بگیرم و خود او هم نخواسته است دست از مرل. بشوید و فراموشش

کند... اما افسوس، همه اش تاریکی و سکوت بود، هیچکدام حرف نمی زدیم و پا پیش نمی گذاشتیم که حقیقت

را بگوئیم و سرانجام روزی اتفاق افتاد...

ساقی گفت:

- چه چیزی اتفاق افتاد؟ او که بود؟ پس حضور م.ل. در این خانه به همین سادگی نیست؟
 - شاید نباشد، ممکن است او برای انتقام کشیدن آمده باشد.
 - و شما همه چیز را برای من نخواهید گفت؟
 - چرا، ساقی، چرا... بگذار که م.ل. انتقامش را بکشد، آنوقت همه چیز را خواهی دانست.
 ساقی با بی اعتمادی و گله مندی خندید.
 - همیشه به من وعده داده اید! و می ترسم نتوانید از عهده بیان آن همه مطلب برآید!
 دکتر حاتم سردی و بی تفاوتی و چهره متبسم خود را باز یافته بود. ساقی گفت:
 - اما از انتقام خبری نیست، شما بیهوده منتظرید. همان طور که از آن جراحی قشنگ ممنوعان کردند، و
 لابد خیلی هم ناراحت شده اید؟ دست کسی را قطع نکنید و لذت ببرید و بعد حرف های شیرین بزنید... اما م.ل.
 به خود آمده است، این را هم خودش می گفت و هم شکو، این روزها پشیمان است و حتا گریه می کند که چرا
 بیهوده اعضای دیگرش را از دست داده است. می گفت در من چیزی شروع شده است... الان فراموش کرده ام،
 نوک زبانم بود، یک چیزی شروع شده است....
 دکتر حاتم به میان حرف او دوید؟
 - حتما" رستاخیز بوده است! برای اینکه در این مواقع، وقتی که کسی امیدوار بشود و بخواهد به زندگی
 برگردد رستاخیز در او شروع می شود. منتهی یک نکته هست. آیا واقعا" رستاخیزی در کار است؟
 ساقی گفت:
 - شکو مطمئن است، و اربابش را خیلی خوب می شناسد
 دکتر حاتم با ناباوری به ساقی نگاه کرد. مثل اینکه انتظار نداشته است از او چنین حرفی بشنود و گفت:
 - شکو؟ تو خیلی از شکو حرف می زنی. چه رمزی در کار است؟
 سرخی زودگذری از چهره ساقی گذشت. خنده ای کرد و گفت:
 - مسخره ام می کنید؟ حرفهائی را که به خودتان گفته ام حالا تکرار می کنید؟ چه رمزی می تواند در کار
 باشد؟ فقط تنهائی است، تنهائی و خستگی وادارم می کند که گاهی با او حرف بزنم...
 دکتر حاتم مثل کسی که قانع شده است لیخند پرمهری بر ساقی زد و به شوخی گفت:
 - مصاحبت با یک آدم لال؟... فکر نمی کنی خیلی جالب نباشد؟ راستی مردم چه خواهند گفت؟
 ساقی به گوشه اتاق رفت و خودش را در آینهء قدی بزرگ که اکنون ورقه ای از غبار بر رویش نشسته
 بود دید و ناگهان بسوی دکتر حاتم برگشت.
 - فردا کجا خواهیم رفت؟ به چه شهری و با چه وسیله ای؟ این را هم من نباید بدانم؟
 - تو خیلی زود م.ل. را فراموش کردی؛ او توسط شکوی تو پاکتی پر از پول برایم فرستاده است.
 - پس فرستادی؟ آه! «تو» همیشه برای این فداکاری های بی سبب آماده ای!
 دکتر حاتم ناگهان با هیجان پیش آمد و ساقی را در آغوش گرفت و بر سرش دست کشید و مثل بچه ای
 به شادمانی گفت:
 - آه، ساقی، ساقی، باز به من «تو» گفتی، آیا اشتباه کردی یا واقعا" مرا بخشیدی؟
 ساقی شکم و پستان هایش را سخت به شوهرش فشرد و بعد خواست که خود را به عقب کشید؛ هر
 دو به روی تختخواب در غلتیدند. دکتر حاتم گفت:
 - باور می کنی؟ باور می کنی؟...
 ساقی نگاه کرد و دید که شوهرش چگونه مثل کودکی می گرید.
 - باور می کنی که تنها همین لحظه است که در آرامش فرو رفته ام؟ چیزی که عمرها و سال ها از آن
 محروم بوده ام.

ساقی، با لحنی گرم و خواب آلود، در گوش او زمزمه کرد:
 - عمرها؟ عمرها؟ مگر تو پیش از یک عمر داشته ای؟
 اکنون در آغوش هم فرو رفته بودند و دکتر حاتم قلب ساقی را که مثل گنجشگی بر سینه اش می خورد احساس می کرد. ساقی آه کشید و دکتر حاتم گفت:
 - همه این چیزها را فراموش کن. فردا به یک شهر بزرگ می رویم... آنجا تو دیگر خسته و تنها نخواهی بود.

- یک شهر بزرگ؟
 - و پر جمعیت. آنجا که زندگی شب ها شروع می شود. دست هم را می گیریم و به سینماها و تئاترها می رویم... چه سرگرمی ها و تفریحاتی خواهیم داشت!
 دکتر حاتم چشم هایش را بسته بود و دستش با زلف ساقی بازی می کرد، اما بوی عرق تن او را می شنید و تمامی طرح بدن عریان و سفیدش را در خیال می دید. هر دو به آرامی و آهستگی حرف می زدند و درگوش هم زمزمه می کردند، گوئی برای کودککی لالائی می گویند.
 - آنجا برای تو خانه بزرگی می خرم که آفتاب داشته باشد...
 - من همیشه آفتاب را دوست می داشته ام، با باغچه های پرگل. اما از این نارنجستان بدم می آید، هر چند که دیگر آنرا ترک می کنم.
 - چرا؟ از نارنجستان این خانه؟

- از همین، مرا به یاد گناه و پستی می اندازد... گناهی بی اراده و پستی و نحوستی لذت بخش!
 - ساقی اسرار آمیز من! یک خانه پر از گل و درخت می خریم و این نارنجستان. آنوقت تو با همسایه ها رفت و آمد می کنی و روزهای تعطیل همه به گردش و پیک نیک می رویم. آنجا تو دوباره گل خواهی کرد و شاداب خواهی شد...

- آه، طلا؟ پس طلا و لباس های قشنگ؟ من آن ها را می خواهم... دیگر همه این کتاب ها و لباس های زشت شهرستانی را می سوزانم و تو باید برایم دستبند و سینه ریز و گلوند طلا بخری.
 - با یک انگشتری الماس.

- و لباس و کفش و جوراب. من باید دل تمام زن ها را بسوزانم.
 - و یک الماس دیگر، درشت و درخشان، آنرا کمی بالای پیشانیت لای موها جا می دهی. باور کن، ساقی، باور کن، چه زندگی خوبی خواهیم داشت. چه سعادت و چه آرامشی! تو تلافی همه این سال های دریدری و ده نشینی و تنهائی و دوری از پایتخت را در می آوری. شاید بچه دار شدیم، گاهی هم یک مسافرت بزرگ می کنیم و ممکن است به اروپا برویم... آنوقت شب ها من از کار برمی گردم، خسته و کوفته...
 - من لباس هایی بنفش رنگم را می پوشم، به خاطر تو، با آن الماس درخشان...
 - و به من بوسه می دهی، من پستان هایت را فشار می دهم و خستگی از بدنم، مثل بخار از روی دریا، برمی خیزد...

- آه، اما حالا دست هایت را از روی آنها بردار. تو می گفتی سراب باطل هستی. این تصور را باطل کن، زیرا من تو را دوست می دارم، هنوز هم مثل همان سال های اول. و آماده ام که صدها پدر و مادر را فدای تو کنم. من تو را می پرستم. بگذار در نارنجستان گلی شکوفه نکند!

- ساقی! می دانی که فکر این چیزها هم مرا عذاب می دهد؟ اگر تو روزی حتا به فکر گناه بیفتی من تمام می شوم. تو این را می دانی و حالا داری اذیتم می کنی.
 - تو را دوست می دارم. خواهی گفت...

- بگذار بگویم. راست می گوئی؟ ساقی، راست می گوئی؟

- مرا بیوس تا بفهمی، و تو راست می گویی؟ مرا خوشبخت خواهی کرد؟ مرا از این خستگی و بی حوصلگی و پوسیدگی و این خانه و کتاب ها و این نارنجستان بزرگ تاریک تو درتو نجات می دهی؟ باز هم شهد عشقت را به من می چشانی و همه چیز را برایم می گوئی؟ از مرل. و دیگران... و به من می گوئی که همه حرف های مردم دروغ است و تو پاک تر و خوب تر از گل ها هستی؟

- این ها را می گویم، به شرط آنکه همه کس را فراموش کنی، مرل. و دیگران را... این پسر مرل. بود و نه کس دیگر. تو چرا نگران می شوی و حسادت می کنی! و من قول می دهم که خوشبخت کنم و نجات بدهم و همه آن چیزهایی را که وعده داده ام انجام بدهم.

لرزه ای شادی بخش و گرم و شهوتناک سراسر بدن ساقی را لرزاند. دکتر حاتم خودش را به او فشرد و در گوشت گرم و عرق کرده تن او فرو رفت. پس از آن دست هایش را به گرد گردن او حلقه کرد و آهسته تر از پیش گفت:

- همیشه می خواسته ام بدن تو را در دست هایم بگیرم و در موهایت چنگ بزنم و چشم هایت خیره بشوم شاید راز زیبایی مرموزت را کشف کنم. اما تو همیشه آرام بوده ای و به من مدد نمی رسانده ای و نگاهت سیاه تر از شب بوده است.

- مرا بیوس، بیوس و بگو که خوشبختم می کنی.

- بگذار برایت لالائی بگویم، باید امشب در آغوش من به خواب بروی. به خوابی راحت و لذت بخش. زیرا فردا راه درازی در پیش داریم و خسته خواهیم شد. من گردنت را مثل سنیه گرم و سفید کبوتری با دست هایم نوازش می کنم. نوازش می کنم تا خون در رگ هایت گرمتر بگردد و خواب چشمت را بگیرد. بین چه شب دم کرده دیر وقتی است، بین چه تنهایی و سکوتی است. ساقی! ساقی! مرا ببخش و یقین داشته باش که بیچاره ترین و بی گناه ترین و بی اراده ترین فرزند آدم هستم و مرا به آن رنج هائی که در بعدازظهرها کشیده ام و از این پس هم خواهم کشید ببخش، مرا به این شب گرم تابستان و به این شهر دور افتاده و به این خانه خلوت با نارنجستان گناه آلودش ببخش و بگو که دوستم می داری. همین برایم کافی است، اگر صمیمانه گفته شود، بگو، بگو و مطمئن باش که تو را به شهری بزرگ می برم که پر از باغ باشد و برایت طلا و لباس می خرم و شب ها به تئاتر و سینما می رویم و تو پس از آن تا سپیده دم در آغوش من خواهی بود و لذت تا از مزه هایت خواهد چکید و این دست های مرا ببخش که اکنون گردن پاک بلوریت را نوازش می دهد و می خواهد روح تو را به ملکوت برساند.

ساقی چشم بسته بود و لبخندی از رضایت بر چهره اش می درخشید. تصور لذت نزدیک از خوشی سرشارش کرده بود. دکتر حاتم دست هایش را به هم نزدیک کرد و گلوئی ساقی در میان خشونت و نیروی ناگهانی این دست ها که هر دم به هم نزدیکتر می شد رو به انسداد و خاموشی رفت. نگاه دکتر حاتم سرد و خاموش بود. ساقی از میان لب هایش که اکنون کبود شده بود زمزمه می کرد:

- تو را... دوست می دارم... تو را ... دوست ... می دارم، و تو آیا... به عهد خودت وفا ... خواهی کرد؟

دکتر حاتم لب بر لب ساقی گذاشت و آهسته و مقطع گفت:

- اکنون... می دانم که در مغزت... چیزی می جوشد و فریادی... از دلت برخاسته است و گرمایی عجیب در کاسه سرت هست و این ها همه از بی هوایی است، هوا... هوا... تو حالا نه به خانه و نه به باغ و نه طلا و لباس و نه حتی به عشق... بلکه به یک قطره هوا احتیاج داری، یک قطره هوا که مغزت را از جوشیدن باز دارد و ... ساقی دیگر نمی شنید. و دکتر حاتم از روی تختخواب برخاست و گفت:

- وفا کردم! به عهد خود وفا کردم!

سر گرد و زیبای ساقی به یک سو غلتید و چشم هایش که از چشمخانه بیرون دویده بود به قالی خیره شد و سیاهی و زردی در چهره اش به هم آمیخت. صورتش اکنون بنفش رنگ بود.

دکتر حاتم ناگهان چیزی را به یاد آورد. دست برد و کاغذ میچاله ای را از درون پستان بند ساقی بیرون کشید و بسوی در رفت - صدائی از پشت آن شنیده بود.

در میان اتاق، زیر چراغ برق، کاغذ را گشود و غفلتا "دست هایش به لرزه افتاد. آیا ممکن بود؟ آیا ممکن بود که ساقی به شکو رو کرده باشد و در این مدت، دور از چشم شوهرش، در خفا با مهارت تمام هر روز و هر شب ساعت های دراز آن مرد لال را از زلالی سیراب کرده باشد که جان تشنهء دکتر حاتم سال ها در آرزوی آن، مثل عربی در حسرت برکه ها، سوخته بود؟ دکتر حاتم به زانو درآمد - سرانجام چیزی او را شکست داده و روحش را در هم شکسته بود. احساس کرد که مثل بنائی کهنه در مقابل زلزله ای مهیب و غیر منتظر فرو می ریزد و همه آن ستون ها و عمارات و اتاق های که پیش از این مستحکم می نمود بسرعت در کام زمین فرو می رود، زمینی که دهان باز کرده است و فریاد می کشد و همچون دیوی قاه قاه می خندد و او را به مسخره می گیرد.

کاغذ را بار دیگر خواند، ساقی برای آخرین بار به شکو و عدهء دیدار داده بود، رد همان محل معهود - گوشه ای از نارنجستان خانه - و در ساعتی نزدیک به سحر و شکو هم در همان نامه از او تشکر کرده بود و گفته بود که می آید و خاطرات هماغوشی های این چند مدت را باز بیان کرده و به ساقی وعدهء تکرار آن لذت ها را داده بود.

دکتر حاتم بسوی در رفت و ناگهان آن را گشود. شکو با چشم هائی وحشت زده و فروزان، با صورت تراشیده و گونه های فرو رفته، سر در لاک خود فرو برده بود و به او مثل سگی هار و زنجیر شده می نگریست. دکتر حاتم برگشت و شکو به آرامی و نرمی از کنار دیوار خزید و در تاریکی گریخت. مثل برقی زد و ناپدید شد، دکتر حاتم در را بست و کاغذ را پاره کرد و بسوی ساقی رفت. اندکی ایستاد و اندیشید، آنگاه آستین هایش را بالا زد و به خشونت گفت:

- حالا یک بار دیگر باید تو را خفه کنم، و این بار دیگر خودم هستم، می شنوی؟ این خود دکتر حاتم است که تو را خفه می کند و نه شیطان! و می خواهد روح تو را در نارنجستان به خاک بسپارد و نه آنکه به ملکوت برساند...

فصل پنجم:

آخرین گفتگو، پیش از صبحدم

م.ل. از سرشب در انتظار دکتر حاتم بود. او هم آماده شده بود که فردا راهی دراز در پیش بگیرد. به خانه اش برود. همه این چیزها، و آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود، برایش حکم رویایی بی سروته را داشت، مثل اینکه در عالم خواب و بیداری چیزهایی به نظریش آمده است، و اکنون از خودش خجالت می کشید و بدش می آمد. چقدر بچگانه رفتار کرده بود و چه ضعفی نشان داده بود و دکتر حاتم حق داشت که او را در دل، مثل همان سال های گذشته، تحقیر کند و لایق و قابل چنان رفتار و سرگذشتی بداند. م.ل. در این میان فقط از تغییری که در احوال شکو پدیدار شده بود تعجب می کرد و نمی دانست علتش چیست. اما به او چه مربوط بود؟ شکو هم آدمی بود برای خودش، فردی از افراد بشر و می توانست و حق داشت که تغییر کند، خوشحال شود و یا نومید باشد و م.ل. مگر انسان بود و مگر می توانست که خودش را با این حال لابه لای بشرها جا بزند و با مقیاس های خود آن ها را بسنجد؟

م.ل. گفت:

- بفرمائید.

ضربه ای بر در خورده بود. دکتر حاتم به درون آمد. نگاه آن دو برای مدتی کوتاه به هم افتاده و شک و سوءظن لحظه ای در فضای اتاق موج زد. م.ل. گفت:

- خیلی خوب، جن را در آوردید؟

دکتر حاتم به همین زودی در صندلی راحتی فرو رفته بود. جواب داد:

- شما از کجا فهمیدید؟

- شکو برایم خبر آورد.

- شکو؟ راستی این شکو کیست؟ شما تا به حال به من نگفته اید، با وجود آنکه زیاد اصرار کرده ام.

- شما خیلی خسته اید، دکتر! مثل اینکه چند سال پیر شده اید... واقعا" کار مشکلی بود؟

- شما هم گرمتان شده است. در این هوای داغ چطور زیر لحاف و پتو فرو رفته اید؟

- چاره ای غیر از این ندارم، من که نمی توانم مثل شما روی صندلی بنشینم.

- من هم چاره ای جز آن نداشتم، نه بار اول و نه بار دوم.

- از چه حرف می زنید؟ شما علاوه بر خسته و فرسوده شدن کمی هم اسرار آمیز شده اید.

- از شکو حرف می زنم. ممکن است او را صدا کنید بیاید اینجا؟ من از تماشایش لذت می برم.

- لذت نامشروعی نیست، اما کمی عجیب است.

- آخر فردا از هم جدا می شویم، من نمی خواهم این سعادت را به آسانی از دست بدهم.

- خیلی خوب، این کار مشکل نیست. شما خودتان قبلا پیش بینی کرده اید، زنگ اخبار را فشار بدهید، خواهد آمد.

دکتر برخاست و کنار تختخواب م.ل. رفت و زنگ را فشرد. م.ل. گفت:

- خانمتان کجاست؟

دکتر حاتم وقتی می خواست بنشیند جواب داد.

- همان بالا است، چمدان ها را می بندد.

در آهسته باز شد و شکو به سبکی روحی به درون لغزید. از کنار دیوار خزید و همانطور که دست هایش را به دیوار می مالید در کنجی جا گرفت. نگاهش متناوبا از دکتر حاتم به م.ل. می افتاد. م.ل. گفت:

- آقای دکتر می خواستند با تو بیشتر آشنا بشوند. به ایشان سلام کردی؟

شکو لرزید و به دکتر حاتم تعظیم کرد و پوزه اش را مثل سگی تکان داد. م.ل. گفت:

- خیلی خوب، آقای دکتر! شکو در خدمتگذاری آمده است.

شکو شانه هایش را جلو آورده بود و دو دستش مثل اینکه از جایی آویزان باشد به سختی جلوی هیكلش

تکان می خورد. م.ل. به حرف خود ادامه داد؟

- او در خانه ما به دنیا آمده است. مادرش یک کنیز دو رگه بود که در قصر پدرم کار می کرد، و کسی

نمی دانست از کجا آمده است. به زبان عجیبی حرف می زد و هیچوقت هم زبان ما را یاد نگرفت. روزی او را در

زمین بزرگ قصر، پشت خمره های شراب، گیر آوردند که در بغل باغبان فرو رفته بود. باغبان ما هم آدم عجیبی بود،

گذشته تاریکی داشت و کسی از رازش سر در نمی آورد. اما به زبان ما حرف می زد و در عین حال همه کاری

می کرد. درخت های جنگل قصر را با تبر می انداخت و به جایشان درخت های دیگری می کاشت. گاهی هم در

باغ آلاچیق های بزرگ زیبا می ساخت. همیشه او را می دیدند که تبر بزرگیش را بر دوش گذاشته است و راه

می رود یا کار می کند و بعضی وقت ها من او را می دیدم که گوشه ای در آفتاب لم داده است و سیگار می

کشید. خدا همین یک شکو را برای آن ها باقی گذاشت. بچه های دیگرشان می مردند و گاهی هم ناپدید می

شدند. اما آشپز ما عقیده داشت که پدرشان آن ها را با تبر راحت می کند و می گفت با چشم خود بارها این

منظره خوشمزه را دیده است.

- در نظر او این منظره ها خوشمزه آمده بود. به هر حال قصر ما از بس شلوغ و به هم ریخته بود کسی

فرصت تحقیق و بررسی نداشت. و خود آن ها هم زیاد پاپی نمی شدند. بعید نیست چند تا از بچه هایشان الان

در گوشه و کنار مملکت پراکنده باشند... بالاخره... بالاخره یک روز کنیز پیر سکنه کرد و مرد. فردایش ما باغبان

خودمان را هم از دست دادیم. قصر را گذاشت و رفت و تا به حال کسی از حالش خبر ندارد... این سرگذشت

شکو و خانواده اش بود. شکو بزرگ شد و من او را برای خودم انتخاب کردم چون وفادارتر و فداکارتر از او سراغ

نداشتم.

دکتر حاتم در این مدت دراز با نگاهی سوزان و نافذ به شکو خیره شده بود. شکو از وقتی که سخن به

مرگ مادر و فرار پدرش کشیده بود آهسته می گریست و لب هایش تکان می خورد و بدنش می لرزید. دکتر حاتم

گفت:

- می تواند برود. او سزای خود را پیش از این دیده است.

م.ل. به شکو رو کرد و گفت:

- چیست؟ موضوع چیست؟

اما چنان رنج و غمی در صورت او دید و نگاهش را چنان ملتمس یافت که ساکت شد. شکو اشک هایش

را با آستین پاک کرد و همانطور که خودش را به دیوار می کشاند نرم نرمک به در نزدیک شد. دزدانه نگاهی به

دکتر حاتم انداخت و ناگهان مثل تازی شکاری که رها شود در تاریکی گریخت. در پشت سرش به هم خورد و نیمه باز ماند. دکتر حاتم آه کشید و عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، شما را بیهوده زحمت دادم.

م.ل. گفت:

- خیلی خوب، فراموش کنیم. از خودمان حرف بزنیم... من دیگر نمی‌خواهم دستم را قطع کنم.

- می‌دانستم، چند دقیقه پیش فهمیدم. به شما تبریک می‌گویم.

- تبریک؟ تبریک می‌گوئید؟ واقعا "خوشحال هستید؟"

- تقریبا، زیرا من طیب هستم و وظیفه‌ء طیب قطع اعضای فاسد است و نه سالم.

- از آن گذشته فردا این شهر را ترک خواهیم کرد، البته نه برای اینکه شما هم از اینجا می‌روید - زیرا به هر

حال مهمانخانه ای می‌توان پیدا کرد - بلکه برای زودتر رسیدن...

- به کجا؟ به خانه و زندگی؟

- بله، به زندگی. چرا من حق نداشته باشم مثل دیگران لذت ببرم؟ از آفتاب و مهتاب استفاده کنم،

سرخیز شوم، غذا بخورم، زن بگیرم و لباس‌های خوب بپوشم؟

- آه، هیچکس این حقوق را از شما سلب نمی‌کند. خودتان دست و پای خود را بریدید و سال‌ها در

دخمه‌ها به سر بردید و غذا و لباس و آفتاب را بر خود حرام کردید.

- برای اینکه نمی‌توانستم، بیشتر از این نمی‌توانستم. دکتر، شما باید مفهوم وقایعی نتوانستن را درک

کرده باشید، چون ما به هر حال در چند تکه با هم اشتراک داریم و این بسیار جالب است - لاقلاً در جاهائی

می‌توانیم به هم نزدیک بشویم... شما هم مثل من از بعدازظهرها وحشت دارید و نمی‌دانید چگونه آن ساعات

شوم و دلهره انگیز را بگذرانید، شما هم گرفتار کابوس و بیخوابی و حالات متضاد هستید، شما هم همیشه با

خودتان درجنگید و همانطور که بارها گفته‌اید نمی‌دانید که زمینی را باید قبول داشت و با آسمان را و پناهی و

رفیقی هم ندارید، کسی نبوده است که روزی حتا به حرفتان گوش بدهد چه رسد به اینکه گرهی از کارتان باز

کند و جوابی به مشکلاتان بگوید...

- و حالا می‌توانید؟ آیا واقعا "می‌توانید؟"

- بلکه، دکتر، باید بتوانیم، زیرا فرصت بسیار کوتاه است و بزودی خواهیم مرد، آمدن من به اینجا و دیدار شما

اگر هیچ فایده‌ای نداشت دست کم توانست در بروز رستاخیز روح من موثر واقع بشود؛ رستاخیزی که ناچار روزی

می‌بایست پیش بیاید، چون من ازخودم اطمینان داشتم، خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که محال است

غرور و مناعت و ایمانم یکسره از دست برود...

- آه، نزدیک است که به شما حسد ببرم! شما از چه چیزهای خوبی حرف می‌زنید. غرور، اطمینان،

اعتماد... و چه ایمانی به نیروهای درون و به شخصیت خودتان دارید! حالا سئوالی دارم. و کینه چطور؟

- آنرا در خود کشم. زندگی پاک و آفتابی با کینه و بدی سازگار نخواهد بود.

دکتر حاتم اندکی سکوت کرد و پس از آن با لحنی سنگین و کوبنده پرسید؟

- چگونه کشتید؟

م.ل. آشکارا لرزید. دکتر حاتم کوبنده تر و سهمگین تر گفت:

- سردتان است؟ آنهم در این شب گرم؟

م.ل. دندان‌هایش را سخت به هم فشرد و از میان آن‌ها گفت:

- با مشقتی باور نکردنی او را کشتم! فکر می‌کنید به همین سادگی و آسانی بود؟

- نه، نه، این فکر را نمی‌کنم، اما چه لزومی داشت؟

چشم‌های م.ل. سرخ و ملتهب شده بود. دکتر حاتم گفت:

- بودن او چگونه زندگی برایتان قابل تحمل است؟ در زندگی همه چیزی باید وجود داشته باشد.
 م.ل. که هنوز می لرزید جواب داد:
 - من از کینه حرف می زدم. آیا شروع یک حیات تازه با کینه ورزیدن جور در می آید؟ و من همه را بخشودم.
 حنا او را، او را بخشودم و فراموش کردم.
 دکتر حاتم گفت:
 - نمی ترسم که این «او» کیست چون امشب زیاد فضولی کرده ام.
 - کنجکاو طبیعی است، اما شما نمی شناسیدش.
 - خیلی خوب، پس بگذارید من این چیز طبیعی را به حد وفور داشته باشیم. فردا به کجا می روید و چگونه
 و پس از آنچه می کنید؟
 - شکو مرا با اتومبیل از این شهر بیرون خواهد برد.
 - بسیار خوب است، زیرا هفته دیگر در این شهر نمی توان زندگی کرد.
 - چرا؟ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 دکتر حاتم لیخند زد. م.ل. گفت.
 - پس شما همه کاره اید. طیب و غیب گو و شاعر و فیلسوف.
 این بار نوبت دکتر حاتم بود که اندکی مرتعش بشود. هردو به هم خیره شدند و لحظه ای سکوت در آینه
 قدی و ماه و ستاره های سقف برق زد. سرانجام دکتر حاتم به سخن درآمد.
 - شاعر و فیلسوف؟ مگر من برایتان چیزهایی بی معنی خوانده ام و یا سرتان را با حرف های بی سر و ته
 درد آورده ام؟
 - نه، طبیعی است. هر پزشکی خود به خود کمی هم غیبگو و شاعر و فیلسوف است.
 - پس گوش کنید. این شهر کوچک قشنگ مبدل به گورستان کوچک قشنگتری خواهد شد.
 م.ل. خندید.
 - خیلی خوب، خیلی خوب. من از شوخی های ترسناک بدم نمی آید. و دیگر چه می شود؟
 - دیگر هیچ چیز. همین هم کافی است که هر کس را از خنده روده بر کند.
 - ... بعد از آن به خانه و شهر خودمان می رسیم. من این شیشه ها را پیش سگ ها می اندازم و کارهایی
 را که عمری است نکرده ام اما هر روز و هر شب با فکرشان کلنجار رفته ام شروع می کنم، خانه ام را رنگ و
 روغن می زنم، صبح ها زود از خواب بلند می شوم، دندان هایم را مرتب مسواک می کنم، به این ترتیب قطره
 ناچیزی می شوم در این دریای بزرگ، در این اقیانوس یکسان و یکرنگی که اسمش اجتماع آدم ها است. یکی
 مثل آن ها می شوم با همان علاقه ها و عادات و آداب، هر چند که حقیر و پوچ و احمقانه باشند و با آن که خودم
 آن ها را صدها بار و به مسخره گرفته ام. اکنون من میان زمین و آسمان معلق مانده ام، تنها هستم و به جایی و
 کسی تعلق ندارم و این به جای آنکه برایم فخر و غروری بیاورد رنجم می دهد. ممکن است حالا افکارم خیلی
 عالی باشد، آدم واقع بینی باشم که همه چیزهای باطل و پوچ را احساس کرده است و ممکن است کسی
 باشم غیر از میلیون ها نفر مردم عادی که مثل حیوان ها می خورند و می نوشند و جماع می کنند و می میرند.
 اما همین هاست که عذابم می دهد و به نظرم پوچ تر و ابلهانه تر از هر چیز می آید. از این پس... من یکی از
 هزارها خواهم بود... یکی... از میلیون ها.. و در طبقه ای جا خواهم گرفت و دیگر آسوده خواهم شد! مثل همان ها
 می خورم و می نوشم و جماع می کنم و زندگی را جدی و واقعی می گیرم...
 دکتر حاتم به میان حرف او دوید و گفت:
 - معذرت می خواهم، زیاد حرف زدن برای شما خوب نیست. از آن گذشته، مثل این که حالا دیگر شوخی
 می کنید. خیلی خوب، ممکن است آهسته تر حرف بزنید... بعد از آن چه می شود؟

- بسیار عالی می شود! آنوقت است که من دیگر احساس تنهائی نمی کنم، مثل حالا در فضا معلق نیستم، تکلیفم معلوم شده است و به جائی تعلق دارم. به آسمان طبقهء خودم ایمان می آورم و با ریشخند و آسودگی به آن ندهای همیشه درونم گوش می دهم. آن ندها که همیشه از ابتدال و یکسانی برحذر داشته اند... راستی آیا چه خواهند گفت؟ اینکه تسلیم شده ام و یا بر فهم خود گذاشته ام و پوچی و بیهودگی را باور نداشته ام؟ بگذار بگویند. دیگر به خودم زحمت نمی دهم که با زبان و عمل جوابشان را بدهم. طبقهء من، اجتماع من، و همان دریای بزرگ یک رنگ و راکد و یکنواخت، لابد از عضو خودشان، از قصر کوچک گمنام و بی نام و نشان خودشان دفاع خواهند کرد!

- درست است، آن ها وکلای زبردستی هستند، و اینهم درست است که شما واقعا" عوض شده اید... می توانم خواهش کنم که آدرس آینده تان را برای من بفرسیند، یا هم اکنون لطف کنید؟ گاهی من و ساقی به شما سری می زنیم و خانوادهء خوشبختان را می بینم و یاد این روزها را زنده می کنیم.

- از شما متشکر خواهم شد. حتما" به ما سری بزنید. من و شما با اینکار ثابت می کنیم که حتا گرتنه ای هم از آن اشک ها و سوءظن های قدیم در دلان باقی نمانده است.

- سوءظن هائی که لاف در من وجود نداشتند است! وحالا ... می توانم به شما بکنم؟ آخر بگذارید برایتان کاری کرده باشم.

- شما که پول مرا نپذیرفتید.

- قبول می کنید که این پول هم مثل صاحبش در هوا معلق بود و تکلیفش معلوم نبود؟ البته وقتی که زندگی تازه شما شروع شود پول تازه تان را به جان و دل می پذیرم... درست مثل رژیم تازه ای که در یک مملکت پدید می آید. شما باید از نو سکه بزنید!

- مرا محظوظ می کنید. اما بهتر است تقویت کنید، دوائی که عمرم را طولانی کند و به مزاجم قوت بدهد و مخصوصا" ...

- نه، بگوئید... چرا خجالت می کشید؟ می دانم که می خواهید دوائی بگیرید و بچه های زیادی بوجود بیاورید، و مسلما" با وضع کنونیش امید به مداوا و تقویت دارید.

- بله باید به من آمپول بزنید، یا چه می دانم؛ دوائی بدهید که بتواند نیروی بدنی و جنسیم را اصلاح کند، مخصوصا" حالا که روحم آماده تحویل دادن است باید تم را هم آماده کنم.

- من مخصوصا" داروهای موثری دارم، اما اگر خودتان نمی خواهید هرگز از آن ها حرف نمی زدم.

- چیست؟ شربت است؟

- نه، آمپول است، باری اینکه حذب روده ای شما ضعیف شده است و داروی خوراکی به درتان نمی خورد. بعلاوه تأثیر آمپول زیادتر خواهد بود. آمپول ها درست یک هفته پس از تزریق اثر خواهد کرد و شماها هم که زیاد زده اید و مهلتی ندارید و هر چه زودتر می خواهید زندگی جدیدتان را شروع کنید. البته نوع دیگری از آن هست که تأثیرش دیر رس است.

- نه، نه، از همان زود رسها. هر چه زودتر بهتر. می ترسم که یک بار نظرم عوض بشود و باز مجبور بشوم که همین زندگی محنت بار و کشنده ادامه بدهم.

- بنا براین آماده باشید. خیلی زود آن ها را از مطب خواهم آورد.

دکتر حاتم به چابکی بیرون رفت. م.ل. در آینهء روبروی خیره شد. هیولائی خسته! با خود فکر می کرد که تزریق این آمپول ها اولین ... رستخیز او است و پس از آن باید به دنیای تازه اش قدم بگذارد. آری زندگی تازه در انتظار اوست، روشن و آفتابی... و بی آنکه آلاچیق داشته باشد و فردا با شکو اینجا را ترک خواهد گفت، لاف یک هفته در راه هستند و پس از آن به خانه می رسند. راه از کنار کویر می گذرد. وقتی به میزل رسیدند تازه آمپول ها تأثیر کرده است. نعش پسرش را به خاک خواهد سپرد و همهء نوشته ها و یادداشت های خود و او را

آتش خواهد زد. تفنگ شکاری را هم باید بشکند و دور بیندازد، پپ پدرش را و دستمال های مادرش را هم باید... و بعد به حیات تازه رو کند. حمام روزانه بگیرد و از دندان ها و باقیمانده بدنش بخوبی نگهداری کند، عذر نوکرها و کلفت های زیادی را بخواهد و حساب درآمد و املاکش را به دقت واریز و تسویه کند، پس از آن نوبت عروسی و تشکیل خانواده است و راستی .. تکلیف شکوی با وفا چیست؟ آه، برای او هم باید زنی دست و پا کرد، زنی که آغوش گرمش پاداش یک عمر خدمت و خاموش و سکوت و فراموشی او باشد.

دکتر حاتم به درون آمد و آمپول ها و سرنگ را روی طاقچه ای گذاشت. م.ل. گفت:

- راستی، دکتر، چطور است به شکو هم لطفی بکنی؟ می دانید که او تاکنون رنگ زن را ندیده است و طعم بوسه و آغوش را نچشیده است؟ می خواهم برای او زنی بگیرم. او جوانی و نیرو و میل جنسی خود را به خاطر من تباه کرده است و من باید جبران کنم.

- می خواهید به او هم تزریق کنم؟

- مگر چه عیبی دارد؟ شاید ضعیف باشد.

دکتر حاتم به تلخی و سنگینی خندید. چهره اش چنان درهم و تیره شده بود که م.ل. را به وحشت انداخت.

- اما او خیلی قوی است، نمی خواهد دلتان به حالش بسوزد!

- شما از کجا می دانید؟

- معاینه اش کرده ام.

م.ل. به دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم چنان سرد و بی اعتنا ایستاده بود که گوئی مجسمه ای سنگی است و نباید از او انتظار توضیح و پاسخ داشت. م.ل. حیرت و شگفتی خود را فرو خورد.

دکتر حاتم پیش آمد و آستین م.ل. را بالا زد. اینک هر دو در آینهء رویو و در شیشه های دق و پراکندهء سقف جای گرفته بودند. م.ل. پرسید؟

- در رگ می زنید؟

دکتر حاتم بجای اینکه باو پاسخ بدهد زیر لب زمزمه کرد:

- ... از آن گذشته شکو باید مواظب حال شما باشد. این دوا یک هفته در بدن شما خواهد ماند، یعنی همانوقتی که در راه هستید، و ناچار ضعف هائی برای شما پیش خواهد آورد. این است که شکو را باید معاف کنیم که بتواند ماشین را براند و شما را سوار و پیاده کند و پرستارتان باشد و بالاخره به جائی برساند. در آن بیابان دور و دراز و خشک و سوزان به آدمی هست و نه آبادی و نه جائی برای استراحت.

م.ل. گفت:

- خیلی خوب، هر طور صلاح می دانید. به هر حال از شما متشکرم. اولین قدم را بسوی زندگی تازه و دنیای سعادت بخش آینده ام به کمک شما بر می دارم.

دکتر حاتم گفت:

- این وظیفهء من است، این وظیفهء من است و شما بیهوده با الطاف خودتان شرمنده ام می کنید.

سر م.ل. با چشمهائی مثل چشم گوسفند بسوی بازویش برگشته بود. دکتر حاتم بر روی م.ل. خم شده بود و نگاهی شرربار و بی حوصله داشت. هر دو حرکت کند و غلیظ مایع را ، که با خون مخلوط شده بود، در سرنگ دنبال می کردند. دکتر حاتم آمپول را در رگ زده بود!

ناگهان صدائی از پشت در برخاست. دکتر حاتم در دل گفت: «شکو، شکو، تو باید زنده بمانی تا تشنج و احتضار ارباب محبوبیت را در میان صحرای بی آب و علف و در وسط جادهء دور و دراز بینی و آنگاه ندانی چه باید کرد... و باید سال ها زنده بمانی شاید روزی پدر پیرت را و یا برادران و خواهران ناشناست را در گوشه ای از این دنیا بیابی و از آنها بگریزی و در آن بیابان فراج، که در آن نه آدم هست و نه آبادی و نه جائی برای استراحت. نعش

بیجان اربابت بر روی دستهایت سنگینی می کند و تو نمی دانی چه باید کرد و با خود خواهی گفت که فقط جا برای دفن کردن هست و به گور سپردن... و آنگاه شن های سوخته روان که از دل کویر برخاسته اند و او را در کفن داغ خود به دور دست ها خواهند برد و هنوز تو زنده ای و دیگر کسی نیست که برایش وفادار باشی و فداکاری کنی. آنوقت در آن ساعت های شوم و تاریک تنهائی و در آن ظهر گرم بی آب که ریگ بر تنت می کوبد همه آن لذت هائی را که از تن ساقی من چشیده ای پس خواهی داد!»

م.ل. گفت: «آخ!» و دکتر حاتم سوزن را از رگش بیرون کشید. در آینهء رویرو و در ماه و ستاره های دق و اندوهگین، در سراسر سقف و در کمرکش دیوارها، تصویرهای فراوان در زوایای گوناگون فرو شکست و منعکس شد و در هم آمیخت و آنگاه از هم جدائی گرفت. دکتر حاتم از م.ل. دور شد و بسوی طاوچه رفته بود. اکنون در آسمان اتاق، در ملکوت ماه و ستاره های لاغر و شرم زده و در تلالؤ رنگین و سرگیجه آور دیوارها، سکوت و آرامش و خاموشی بود، ابدیتی ظلمانی بود و تنها بر آئینه قدی هیولائی ناقص و بیحرکت با چشمانی نامفهوم و نگاهی سرد نقش بسته بود.

باز صدائی نرم، مثل طنین پای کسی که روی نمد راه برود، از پشت در برخاست. نقش آینه تکان خورد و بسوی صدا متوجه شد. دکتر حاتم نیز از فرار شانهء خود به در نگاه کرد.

شکو از درز در سر به درون آورده و به آن ها چشم دوخته بود. دیده می شد که قوز کرده است و گونه اش فرو رفته است - انگار چیزی را می مکد - پا به پا می کرد و دم به دم مفش را بالا می کشید و پوزه اش آهسته تکان می خورد. م.ل. فریاد زد:

- ب... ر... و...!

شکو، بی صدا و خاموش، ناگهان مثل تیری از شست رها شد و در فضای تاریک بیرون اتاق فرو رفت.

فصل ششم:

زمین

گر نبودت زندگانی منیر
 یک دودم مانده است، مردانه بمیر!
 - مولوی -

آنها از شهر برگشته بودند. جیب رادر گوشه تاریکی نگاه داشتند و هر چهار نفر در مهتاب به سوی باغ راه افتادند.

منشی جوان سرخوش و با نشاط بود و به دنبال آقای مودت می آمد. می خواست ببیند او پس از بیرون رفتن جن چه تغییری کرده است و چگونه راه می رود و قدم بر می دارد. مرد چاق نمی دانست که دوستانش برای چه در رفتن شتاب می کنند - مگر در باغ خبری هست یا چیزی قسمت می کنند که باید زودتر رسید؟ - و بناچار از آنها عقب افتاده بود. تنگی نفس و دانه های عرق و کوشش بی ثمر و حرکات اضافی بیهوده همراهیش می کرد. انگار پایش را در جای پای خود می گذاشت و هر چه می کشید نمی توانست جلوتر برود. مثل کسی بود که در رویا بخواهد راه برود و بدنش لخت و سنگین باشد و نتواند. ناشناس سر به زیر انداخته بود و زیر لب سوت می زد. گاهی با پایش تکه سنگی را مثل توپ بازی به کناری می انداخت و گاهی به این طرف و آن طرف می جهید و با خم می شد و با دستش شاخه ای از درخت و یا علفی از کنار جوی می کند و به تفتن با آن بازی می کرد.

سراجم دیوار بلند باغ و در بزرگ آن در سایه روشن شب مهتابی نمودار شد. آقای مودت ایستاد و گفت:

- به باغ برویم؟

مرد چاق از عقب فریاد کشید؟

- پس کجا برویم؟ هنوز خسته نشده اید؟

آقای مودت گفت:

- آخر می ترسم باز آن لعنتی آنجا به سراغم بیاید. بهتر نیست همین جا کنار آب ولو بشویم؟

منشی جوان گوئی از خدا می خواست، بی اندازه خسته بود و احتیاج به استراحت داشت. بی گفتگو روی پل سنگی بزرگی که کوچه باغ و درخت ها و محوطه اطراف را به خیابان جلو در می پیوست دراز کشید. ناشناس لب جوی نشست و شلوارش را بالا زد و پاهایش را در آب خنک و زلال فرو برد. آب گل آلود شد و ماه در آن شکست. آقای مودت که پیشنهاد خود را به این زودی پذیرفته دیده بود، پیش از آنکه راضی باشد تعجب کرده بود. آخر چرا کسی مخالفت نکرده و سخنی نگفته بود؟ در حالیکه او دوستانش را می شناخت و می دانست که همیشه مثل خروس های جنگی آماده بحث و جدالند. کمی قدم زد و پس از آن نزدیک پل روی سبزه های لگدمال شده چمبانه زد و سرش را در دست گرفت. کمی بعد او هم دراز کشید و سرش را به درختی تکیه داد.

مرد چاق هنوز نرسیده بود و به نظر می آمد که هرگز نخواهد رسید. سائتی متر به سائتی متر نزدیک می شد. منشی جوان گفت:

- باید برای او فکری کرد، اصلا نمی تواند راه برود.

آقای مودت خندید؟

- خیلی ساده است. کمی غذا کمتر بخورد و خواب کمتر برود.

- آمدش، مواظب باش! راستی اینجا هم برای خودش لطفی دارد. لازم نیست همیشه آدم یکجا بنشیند و بخوابد.

آقای مودت بی خیال زمزمه کرد.

- از آن گذشته، شاعرانه تر است. یک شب تابستان، پشت در بسته باغ و در این سکوت و خنکی، چند نفر نشسته باشند و حرف بزنند...

مرد چاق که رسیده بود همانجا خودش را روی خاک مرطوب رها کرد و نفس نفس زد.

- از کی تا به حال شاعر شده ای؟ دیگر چه؟ دیگر چه؟ «شب مهتاب!» هه، «پشت در باغ!» چند نفر بتمرگند و ...

آقای مودت گفت:

- تو هیچوقت ذوق نداشته ای. این هوا و این لطافت ابداء خوشحالت نمی کند و نمی فهمی که پشت در باغ نشستن چه معنایی دارد و فرقی با نشستن در خود باغ چیست.

مرد چاق نیشخندی زد و گفت:

- شما که می دانید برایم بفرمائید! به نظرم فرقی همان باشد که بین نشستن سر مستراح خانه و کنار دیوار کوچه هست.

آقای مودت حرف او را ناتمام گذاشت.

- اتفاقاً همان هم شاعرانه و زیبا است، منتهی باید ذوق و احساس وجود داشته باشد. کنار کوچه چه عیبی دارد؟ تنگ غروب، یک سفیدی و سیاهی مخلوط بر دیوارها و خانه ها و یک شفق سرخ در آسمان، درویشی از دور آواز می خواند و نزدیک می شود، چند بچه بازی می کنند، عابری به شتاب می گذرد، سگ ولگردی بهت زده و حیران به آدم خیره شده و منتظر پایان کار است. چند زن جوان و زیبا که خنده کنان پیش می آیند ناگهان فرار می کنند و مرد جدی و فعال و با تربیتی که پایونش سبز رنگ است در حین عبور نگاه تند و دزدانه و سرزنش آمیزی به آدم می اندازد و زیر لب با کمال ادب می گوید؟ «معذرت می خواهم، خجالت بکشید!» اوه، چه صحنه زنده ای است! چقدر دراماتیک است!

منشی جوان، بی حوصله گفت:

- خیلی خوب، بس است، بیش از اندازه محظوظ شدیم.

مرد چاق که دیگر به آسودگی نفس می کشید و آرام شده بود از منشی جوان پرسید؟

- حالا مودت واقعا معالجه شده است؟

- می توانی از خود او بررسی. مگر زبان ندارد جوابت را بدهد؟ من که وکیل مدافعش نیستم.

- می خواستم حرف را عوض کرده باشم، آخر نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشد.

آقای مودت گفت:

- بله، معالجه شده ام. می توانی مطمئن باشی و من فکر می کنم حاذق تر از دکتر حاتم این دور و برها

پیدا نشود. تو بی جهت به او مراجعه نمی کنی که یک کمی لاغر کند. حیف است همین طور چاق بمانی.

مرد چاق خودش را جلوتر کشاند و دستهای گرد و فریبهش را در هوا تکان داد و به منشی نگاه کرد، انگار از

او کمک می خواست.

- مگر من به تو چه کرده ام که حسادت می کنی و زخم زبان می زنی؟ از مال تو خورده ام و یا گوشت بدنت را دزدیده ام؟

آقای مودت بالحنی جدی جواب داد؟

- کاش مالم را خورده بودی! تو - شاید هم بدون آنکه خودت بخواهی خواه و ناخواه با دشمنان ما در یک طبقه جا می گیری، دشمنان ما سه نفر و آدمهای دیگر که لاغر و استخوانی اند. این یک نظریهء علمی جدید است که همین چند روز پیش ثابت شده است. می گوید مجموع وزن بدن مردم دنیا همیشه عدد ثابتی است، منتهی نسبتش بین چاق و لاغرها نوسان می کند. می فهمی؟ درست مثل آونگ ساعت که تکان می خورد، این را می گویند نوسان. و آنوقت هر چه برگوشت و وزن بدن عده ای افزوده می بشود به همان اندازه از وزن و گوشت عدهء دیگری کاسته می شود. با این حساب، مقداری از عضلات و پیه و گوشت و دنبه من بیچاره هم اکنون در بدن توست و یا در بدن افراد هم وزن هم طبقه ات.

منشی جوان به ما نگاه کرد و آنچنان بلند خندید که ناشناس یکه خورد. مرد چاق ظاهراً در فکر این بود که نظریه تا چه اندازه می تواند حقیقت داشته باشد. منشی جوان گفت:

- پس علت کشمکش همیشگی شما همین است؟ حالا نمی توان به طریقی اصلاح کرد؟ راهی وجود ندارد؟

آقای مودت جواب داد؟

- نه، از آن مواردی است که پای علم هم لنگ مانده است. آخر این نظریه هنوز ناقص است.

مرد چاق زیر لب غرغر کرد؟

- نگاه کن! خودشان می گویند نظریه است و می دانند ناقص است و آنوقت سر به سر من می گذارند، آنهم برای چیزی که همین فردا ممکن است در روزنامه ها بنویسند باطل و رد شده است.

منشی جوان حرف او را تأیید کرد:

- از این علما همه چیز برمی آید!

آقای مودت گفت:

- می شنوید؟ بچه ها صدای آواز حشرات را می شنوید؟ دلم می خواهد باز عرق بخورم و کیف کنم. بهتر نیست به باغ برویم؟ خیلی احمقانه است که ما اینجا مثل غریبه ها و کولی ها دراز بکشیم و بالش ها و تشک هایمان بی مصرف و خالی بیفتد و شیشه های مشروبمان دست نخورده و پر باقی بماند. مرد چاق جلوتر آمد:

- نگاه کن، نگاه کن، ما را بچه فرض کرده است. اول می گوید شاعرانه است و حالا می گوید! احمقانه است. می خواهد اراده اش را به ما تحمیل کند.

این بار آقای مودت به ما نگاه کرد و بلند خندید. منشی جوان گفت:

- من یک نصیحت به تو می کنم. چرا زود عصبانی می شوی؟ شاید می خواهد ترا جوشی کند و صدایت را در بیاورد.

مرد چاق سر به زیر انداخت و خاموش شد و دستهایش را در گل و لای کنار جوی فرو برد و آنها را به بازی واداشت. منشی جوان به جلو غلتید و سنگ ریزه ای از روی پل برداشت و در آب انداخت و گفت:

- چه مهتابی! این سنگ چه برقی می زند! مثل چشم های ملکوت من، او هم اکنون به یاد من است.

آقای مودت آهسته و محبت آمیز گفت:

- معذرت می خواهم، ولی چشمهای گریه در شب برق می زند. درست است که وضعمان شاعرانه است، اما شما دیگر شعرهای نا مربوطی می گوئید.

منشی جوان به او لبخند زد و گفت:

- دکتر حاتم هم زمانی زنی به اسم ملکوت داشته است.
 - خودش گفت؟ پس چرا من نشنیدم؟
 مرد چاق گفت:
 - آن موقع به وذاریات افتاده بودی! مثل گاو نفس می کشیدی و چشم هایت دودو می زد و لابد گوشت هم کر شده بود.
 آقای مودت گفت:
 - بگو، مثل روباه یا شغال یا لااقل گورخر. آخر گاو خیلی چاق است!
 منشی جوان به میان حرف آنها دوید:
 - باز شروع نکنید. دکتر حاتم خیلی حرف ها زد که فقط من شنیدم و او (به ناشناس اشاره کرد). ایشان توی حیاط خودشان را باد می زدند.
 مرد چاق گفت:
 - خیلی خوب، گناه کرده ام؟ گرمم بود.
 آقای مودت به منشی جوان گفت:
 - پس معرفت تو خیلی زیادتر از ما است. معلوم است که آدمی مثل دکتر حاتم حرف های بسیار جالب می زند.
 - تقریباً! از آن جمله گفته است که همین امشب به دیدن ما خواهد آمد... تنها و یا با میم. یا یکی از بیمارانش به اسم میم... گویا میم لام.
 - «میم لام»؟ انگلیسی است یا فرانسوی؟
 - هیچکدام، خودمانی است. م.ل. گویا حروف اول اسمش باشند. آقای مودت آه کشید و گفت:
 - ممکن است. خیلی ها هم اسم پسرشان را دکتر و پرفسور می گذارند و همانطور که من بیچاره آقای «محمود مودت» هستم آنها مثلاً "دکتر و یا پرفسور مودت می شوند. می توان گفت که از همان بچگی شانس آورده اند.
 مرد چاق گفت:
 - تو دیگر چرا خودت را بد شانس می دانی؟ در زندگی چه کم داشته ای و تا به حال چه گرفتاری برایت پیش آمده است؟
 آقای مودت باز آه کشید و با لحنی غمزده گفت:
 - راست می گوئی، من نباید گله و شکایت داشته باشم. جای شکرش باقی است، زیرا وقتی فکر میکنم که انسان هائی در این دنیا هستند که مثل تو آوارگی و سرگشتگی روحی و ناراحتی جسمی دارند به زندگی خودم راضی می شوم!
 مرد چاق از گرمی و صحبت آقای مودت به هیجان آمد و گفت:
 - این را لابد شنیده ای که سعدی روزگاری بی پول شده بود و کفش نداشت به درگاه خدا می نالید و زاری می کرد که ناگهان چشمش به یک آدم بی پا افتاد. آقای مودت با همان لحن معصومانه و غم انگیز جواب داد:
 - نه، نشنیده ام، اما در جائی خوانده ام و یک چیز دیگر هم هست که باید بگویم. هرکس این قصه را برای تو گفته است با سعدی دشمنی و غرضی داشته است، برای اینکه سعدی اگر روزی هم به نان شب محتاج شده است هیچوقت بی کفش و کلاه نمانده است.
 مرد چاق گفت:
 - خیلی خوب، معنایش مهم است.

- بله اتفاقاً همان مهم است. من هم همیشه درباره تو فکر می کنم، در باره زندگی خالی و دردناک تو، شب های بی خوابی و رنج ها و غم هایت... واقعا" به تو خیلی بد می گذرد!

منشی جوان به مرد چاق رو کرد:

- گولش را نخور! می خواهد سر به سرت بگذارد. آخر تو چه رنج و غمی داشته ای، که بی خوابی به کله ات زده است، کجای زندگی خالی بوده است؟

مرد چاق از آقای مودت رو گرداند و زیر لب چیزهای نامفهوم گفت. ناشناس از لب آب برخاست و به قدم زدن پرداخت. آقای مودت گفت:

- ولی اگر دکتر حاتم بخواهد بیاید جای ما را نمی داند، مگر اینکه اسبابی داشته باشد که محل آدم های چاق و اندهگین را نشان بدهد.

منشی جوان گفت:

- گاهی حرف های شما خیلی بی مزه می شود. او را نگاه کن. مثل اینکه دیگر از همه ما متنفر شده است، مثل دیوانه ها اینطرف و آنطرف قدم می زند.

- خیلی خوب، می فرستیمش دکتر حاتم را بیاورد. بعد از آن به باغ می رویم و از او پذیرائی می کنیم. بالاخره باید به نحوی از خجالت زحماتش در بیائیم.

- او این چیزها را زحمت نمی داند و مزدی هم نمی خواهد. از روی وظیفه و بزرگی طبع این کارها را می کند راستی، آیا باور کردنی است که مردی به این پاکی و خوبی، با این همه لطف و بشر دوستیش، در این شهر خراب و کثیف و میان ما آدم های احمق و معمولی و در جوار این مردم نفع طلب و حقیر زندگی کند و باز هم مایوس نشود؟

آقای مودت گفت:

- نه، باور کردنی نیست. پس چطور ما تا به حال از وجود چنین مردی خبر نداشتیم؟

منشی جوان جواب نداد، زیرا کم کم به خواب می رفت. در هوا بوی سحر برخاسته بود و شب بتدریج ضعیف می شد. مدت درازی همه ساکت بودند و در خود سیر می کردند. چرت می زدند و تنها گاهی آه می کشیدند و یا سرفه می کردند. ناگهان صدائی آنها را از عالم رویا و از دنیای خودشان بیرون آورد. اتومبیلی بود که به سرعت نزدیک می شد. آنها مثل خزه هائی بودند که ناگهان در اعماق آب جان بگیرند و یا حیواناتی که در سکوت قطب از خواب زمستانی خود بیدار شوند. از پشت درخت ها و شاخه ها، گرد و خاکی بی شکل و تنبل، مثل مه غلیظ، به هوا برخاسته بود. مرد چاق خسته و خواب آلود گفت:

- کیست؟ به همین طرف می آید.

آقای مودت خمیازه کشید و گفت:

- هر که هست خیلی تند می راند. خدا از پیچ و خم این کوچه باغ ها و دست اندازهای غریب کش حفظش کند.

منشی جوان قد کشید و گفت:

- همو است، حتما" دکتر حاتم است.

به او حال انتظار دهشتناک دست داده بود. ناشناس در انتهای دو ردیف درخت بید که به موازات دیوار باغ تا دور دست کشیده شده بود قدم می زد. سایه اش روی زمین تکان می خورد و بلند و کوتاه و جا به جا می شد. ناگهان برگشت و تا در باغ دوید. اتومبیل پشت یک درخت کهنسال و عظیم چنار ترمز کرد.

همه برخاسته بودند و نگاهشان به اتومبیل خیره شده بود. راننده گردنش را در سینه فرو برده و دست هایش را صلیب وار روی فرمان گذاشته بود و سرش بر این صلیب آرام گرفته بود. از دور مثل لاک پستی می نمود که به قلابی آویزان شده باشد. در ردیف عقب، پشت سر راننده و در ظلمت، دو چشم درشتش، گوئی که بر

صورت یک هیولا، شکل گرفته و نقش بسته بود. چشم‌ها خیره بود. دکتر حاتم از اتومبیل خارج شد، در را به هم زد و بسوی آن‌ها آمد. راننده و هیولا همچنان بر جای خود باقی مانده بودند.

منشی جوان به استقبال دکتر حاتم رفت و با او دست داد، دکتر حاتم شنل بلند سیاه‌رنگی پوشیده بود و دستش بی احساس و یخ زده بود. آقای مودت گفت:

- خوش آمدید، قربان. بفرمائید، همین الان در را باز می‌کنیم. ما فکر کردیم که هم اینجا بنشینیم، برای تنوع و تماشا...

دکتر حاتم گفت:

- نه، متشکرم، هیچ زحمت نکشید، من هم فقط می‌خواهم کمی تماشا کنم. نیامده‌ام که مزاحمتان بشوم.

- شما از کجا راه را می‌دانستید؟

- می‌دانستم.

مرد چاق بی آنکه معذرت بخواهد روی پل نشست. سنگ یک تخته بزرگ پل در مهتاب رنگ باخته برق می‌زد. خواب از چشم می‌پرید. دکتر حاتم گفت:

- بفرمائید. خواهش می‌کنم همه تان بفرمائید. من کمی می‌ایستم و بعد مرخص می‌شوم.

منشی جوان آهسته پرسید:

- او م. ل. است؟

- بله، با نوکرش... و اتومبیلش. آوردمش کمی هوا بخورد. او هم فردا از اینجا خواهد رفت.

- پس قطع نمی‌کند؟ جراحی نمی‌کند؟

- اوه، نه... در همان فاصله‌ای که من دوستان را معالجه می‌کردم او هم تصمیم خود را عوض می‌کرد.

- اینطور بهتر است، نیست؟ شما را از انجام یک کار طبی وحشتناک که مخالف روح مهربان و پاکتان بود معاف کرده است.

دکتر حاتم جواب نداد. آنها هر کدام گوشه‌ای نشستند و وضع پیشین خود را باز یافته بودند، تنها ناشناس خودش را پشت بوته‌ای از علف‌های خودرو پنهان کرده بود. دکتر حاتم به درختی تکیه داد و شنل سیاهش را به خود پیچید. مرد چاق گفت:

- آقای دکتر، به نظر شما نظریه ما خیلی شاعرانه است؟ این عقیده بیمارستان است.

دکتر حاتم جواب داد.

- متأسفم که حوصله این حرف‌ها را ندارم. آمده‌ام که حقایقی را برایتان بگویم. آقای مودت گفت:

- خیلی تلخ است؟

دکتر حاتم پاسخ داد:

- اما در مذاق شما شیرین خواهد بود و در مذاق آن رفیقان که پشت علف‌ها مخفی شده است. چه باید کرد... قوی باشید! این پیش آمد و اتفاق است.

منشی جوان گفت:

- خیلی خوب، چیست؟

مرد چاق اندیشناک سر پیش آورد. دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت:

- آمپول‌هایی که به شما و این دوست تنومندان زده‌ام چیزی جز یک زهر کشنده نیست که به نحو وحشتناکی، همراه با عذاب و شکنجه، شما را خواهد کشت. بزودی خواهد کشت.

سکوتی ناگهانی، گوئی از آسمان، بر همه چیز فرو افتاد، اما لحظه‌ای بیش نپایید و آقای مودت با خنده بلند و پر صدای خود آنرا درهم شکست.

- آه، این چه شوخی است، آقای دکتر؟ مگر نمی دانید که این دوست تنومندحتا طاقت این قبیل شوخی ها را هم ندارد.

منشی جوان نمی توانست باور کند که این حرف ها را از زبان همان دکتر حاتم می شنود. دکتر حاتم گفت:

- شوخی نیست، مطمئن باشید!

نگاه ملمتس مرد چاق از دوستانش به دکتر حاتم و از او به زمین و از زمین به آسمان و از آسمان به جایی نامرئی می افتاد. اما در هیچ جا پناهی نمی جست. منشی جوان با صدائی دورگه و نمناک پرسید؟
- آقای دکتر، من همان دوست شما هستم که با من حرف های خوب زدی. ممکن است بخواهید ما را امتحان کنید، یا ضعف ها و حقارت های روحمان را به رخمان بکشید... ولی اینکارها لزومی ندارد، زیرا ما به همه این چیزها اعتراف می کنیم. ما آدم های معمولی و مبتدلی هستیم و هیچ ادعائی نداریم.
- نه، با من نیست که از کسی امتحان کنیم. کار من غیر از آن است، و با کسی هم دشمنی خاصی ندارم.

- مگر شما کیستید؟ چه کسی به اینکارها وادارتان کرده است. یا مأمورتان؟

- می توانید از آن رفیقتان پرسید که امشب حرف نمی زد.

مرد چاق گفت:

- از او؟ از او؟ پس او هم با شما است؟ همدستید؟ چه خیانتی! برای همین بود که به او سوزن نزدید.

آقای مودت گفت:

- ولی من، هم امشب حرف می زنم و هم خیانتی نکرده ام، به من چرا نزدید؟

دکتر حاتم جواب داد؟

- لازم نبود.

منشی جوان زمزمه کرد:

- از او پرسیم؟ او از کجا می داند؟

آقای مودت ناگهان به خنده افتاد.

- خیلی خوب، خیلی خوب، پس بفرمائید بازی در آورده اید، منتهی معلوم نیست در این میان چه کسی چه کس دیگر را دست انداخته است.

مرد چاق و منشی جوان در فکر بدبختی خود بودند. برای آنها دیگر ثمری نداشت که بفهمند دکتر حاتم کیست و م.ل. چه کاره است. اگر واقعا موضوع سوزن ها راست باشد... آه، بگذار آقای مودت و ناشناس و خوشمزه بازی در بیاروند، آنها دلشان خوش است که زنده می مانند... اما ما؟

آقای مودت بار دیگر خندید؟

- خیلی خوب، آن یارو، آن راننده کیست؟ او هم در این به بین و به پرس دست دارد؟

ناشناس همچنان در سکوت سمج خود فرور فته بود.

دکتر حاتم گفت:

- بهتر است فکرهای بیهوده را از سرتان دور کنید. این آمپول ها تریاقی ندارد که دنبالش بروید، به من هم نمی توانید اذیتی برسائید و مثلاً" انتقام بکشید و مجبورم کنید که نجاتتان بدهم. دیگر کار از کار گذشته است. از آن گذشته شما تنها نیستید، با اقوام و همسایگان و همشهریان و زن و بچه خود خواهید مرد. این خودش نعمت بزرگی است.

مرد چاق فریاد زد:

- پس موضوع جدی است؟

منشی جوان نومیدانه به دکتر حاتم نگاه کرد و گفت:

- جدی است؟ شوخی نمی کنید؟

دکتر حاتم سرش را تکان داد - بله، جدی است، مطمئن باشی! - مرد چاق به گریه افتاد؟

- پس این حرف های بی سروته چه بود؟ خدا و شیطان و این چیزها... من داشتم امیدوار می شدم که بازی در آورده اید.

دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت:

- من تاکنون چنین کاری نکرده بودم، پیش از وقت کسی را خبر دار نمی کردم، اما به خاطر شما - زیرا به شما علاقه پیدا کرده ام - به خاطر شما که جوان و پاک هستید و فلسفهء زندگیتان را برایم تشریح کردید و به خاطر ملکوت زیبایتان، این بار دست از عادت برداشتم. شما می توانید در این چند روز باقی مانده، در این یک هفته باقی مانده، به اندازه صدها سال عمر کنید، از زندگی و از هم تمتع کافی بگیرید، بخوانید، برقصید، چند رمان مطالعه کنید، بخورید، بنوشید، یکی دو شاهکار موسیقی گوش کنید. چه فرق می کند؟ اگر قرن ها هم زنده باشید همین کارها را خواهید کرد. پس مسئله فقط در کمیت است و نه کیفیت، و آدم عاقل کارهای یکنواخت و همیشگی را سال های سال تکرار نمی کند. به عقیده من یک هفته زندگی در این جهان کافی است، به شرط آنکه آدم از تاریخ مرگ خود واقعا خبر داشته باشد و شما این موهبت را دارید. بنابراین چه جای نگرانی است؟ شما دردم مرگ هیچ حسرت و اندوهی نخواهید داشت.

مرد چاق برخاست و کینه توز و خشمناک، درمیان گریه و فریاد و ناسزاهای درشت، بسوی دکتر حاتم دوید. اما ناگهان بزمین افتاد منشی جوان و آقای مودت به سرعت بطرف او رفتند. دکتر حاتم گفت:

- مرد؟

منشی جوان زیر لب زمزمه کرد:

- نبضش که نمی زند... شاید هم می زند و من نمی فهمم، آخر دستش خیلی چاق است. اما دیگر مثل اینکه نفس نمی کشد. شاید سکنه کرده باشد.

دکتر حاتم باگام های مطمئن و شمرده از آنها دور شد. آقای مودت به زانو بر زمین نشست و دیوانه وار به خنده افتاد.

- خیلی خوب، پس فقط من زنده می مانم، من و این یهودای اسخریوطی که دوستانش را به شیطان فروخت، هر دو زنده می مانیم و گاهی شب های جمعه سر قبر دوستانمان می رویم و فاتحه ای می خوانیم.

دکتر حاتم در میان راه ایستاد، حرف او را شنیده بود، کمی جلو آمد و گفت:

- ولی مسیح چه کسی است؟ او کجا است؟

آقای مودت خاموش ماند. دکتر حاتم باز بطرف اتومبیل راه افتاد. منشی جوان زیر لب گفت: «باید کاری کرد... باید کاری کرد...» و هیکل تنومند مرد چاق را جا به جا کرد، تکه های پیراهنش را گشود، صدایش زد، دست هایش را به اطراف تکان داد. مرد چاق سرد و رنگ پریده بود و به همین زودی بوی مرده می داد. آقای مودت همچنان می خندید و گاهی به ناشناس اشاره می کرد. ناشناس از مدتی پیش بر سر نعش مرد چاق ایستاده بود و دندان های خود را به هم می فشرد. اشک به آرامی از چشم هایش فرو می ریخت.

منشی جوان نمی دانست به چه کسی رو کند و چه بگوید. نمی ترسید، اما گیج شده بود. ناگهان دست مرد چاق را هوا کرد و وحشیانه به ناشناس و آقای مودت حمله برد و آنها را به زمین در غلتاند و فریاد زد. حرف هایش نامربوط و شکسته بود:

- نگاه کن، نگاه کن. مثل حیوان از نفس افتاد. اسم مرگ خفه اش کرد. پس شما زنده می مانید، ها؟ شما که من خوب می شناسمتان. وای، وای، به ملکوت من هم... به او از این زهرها داده است... شما که هیچ چیز خوب یا بد در روح و زندگیتان ندارید، شما سال ها زنده می مانید و این بیچاره باید بمیرد. او به کسی بدی نکرده

بود... هر کس می تواند کمی بد باشد، هر کس می تواند از مرگ بترسد... آنوقت این طور بی سروصدا و احمقانه باید بمیرد.

دکتر حاتم زیر درختی، در تاریک خاکستری رنگ، ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. دستهایش را در زیر شنل سیاه به کمر زده بود. منشی جوان هر یک از دوستانش را که اکنون برخاسته بودند بار دیگر با فشار به زمین انداخت و بی آنکه توجهی بکند پا روی مرد چاق گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید؟ گوئی مصروعی است که می خواهد از چنگال حمله محتوم خود بگریزد و حمله او را از هر طرف احاطه کرده است و امانش نمی دهد. دکتر حاتم راه را بر او بست:

- آنجا نروید، خواهش می کنم. آنها نمی توانند کمکتان کنند.

- مگر او خدا نیست؟ شما خودتان می گفتید، بنا بر این چرا نتواند کمک کند؟ تازه اگر خدا هم نباشد برای خودش آدمی است. همه چیز را برایش می گویم، فریاد می زنم و می پرسم: آیا حق است؛ آیا واقعا باید اینطور باشد؟

- نه، او نباید چیزی بداند، مخصوصاً از آمپول ها. از آن گذشته، خودش بیشتر از شما به کمک احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتا حرفش را بشنود.

منشی جوان، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره ای برخورد کند، پوشهء شنل دکتر حاتم را گرفت و کشید و فریاد زد:

- به ملکوت هم زدی؟ او دیگر چه گناهی داشت؟

- خودش می خواست.

- و تو نمی توانستی او را ببخشی؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است.

دکتر حاتم شنل را از دست او بیرون کشید:

- شما از مرگ ترسیده اید؟

منشی جوان به دور خود چرخید و گفت:

- من خواهم مرد! بدبخت آواره! اما مثل رفیقم سخته نخواهم کرد. نمی گذارم که تو و خدایت و اعوان و انصارت خوشحال بشوید و در دل تحقیرم بکنید. نه به پای تو می افتم و نه به پای آن همکار دست و پا بریده ات. حالا که محکوم شده ام خودم به تنهایی از عهده اش بر می آیم.

دکتر حاتم سر به زیر انداخت بود، منشی جوان از او دور شد:

- برو، برو، هر چه زودتر پیش رفیقت برو. می بینم که داستان دعواي شما ساختگی است و با هم رابطهء نزدیک دارید. لابد می شنیدی و از سستی و پستی و ترس های قربانیان خودتان، از ما آدم های معمولی حرف می زنی و کیف می کنی. اینطور باشد! اما من همه عذاب ها و شکنجه ها و بی عدالتی هایپتان را تحمل می کنم، به راحتی... و از هیچکدامتان هم انتظار کمک نخواهم داشت.

دکتر حاتم گفت:

- اشتباه نکنید، او خودش قربانی است.

منشی جوان برگشت و دیگر به پشت سر نگاه نکرد. همین که به دوستانش رسید صدای موتور ماشین را شنید که دم به دم دورتر می شد. ناشناس و آقای مودت دیده بودند که دست های لاک پشت به حرکت درآمد و اتومبیل مشکی رنگ زیبا دور زد و چشم هاه هیولا از دور بر آنها خیره شد و دکتر حاتم سر خود را در شنلش پنهان کرد و بار دیگر گرد و خاکی تنبل، مثل مه غلیظ، از زمین به هوا برخاست.

منشی جوان نشست و بار دیگر نبض مرد چاق را در دست گرفت و گفت:

- باید برسایمیش به دکتر، اما نه به دکتر حاتم. ممکن است هنوز دیر نشده باشد. این حالت در او سابقه

دارد. شاید هم نجاتش دادیم.

آقای مودت و ناشناس خم شدند تا به منشی جوان مدد برسانند و دوستشان را از زمین بلند کنند. آقای مودت گفت:

- همه اش تقصیر جن من است.

منشی جوان آهسته می گریست:

- دیگر تمام شد، دکتر حاتم کار خودش را کرد.

- مثل اینکه آن جن لعنتی را هم او فرستاده بود.

- نمی دانم، پیرس! از رفیق عزیزمان پیرس! او از همه چیز اطلاع دارد.

ناشناس لبخند زد.

مرد چاق را بلند کردند و به زحمت، تلو تلو خوران، بسوی جیب راه افتادند. آقای مودت شرم زده گفت:

- ولی باید مرا ببخشی، از من گله ای نداشته باش. مودت می دانی که تقصیری ندارم و لابد یک اشتباه،

یا تصادف و یا شاید بدبختی، باعث شده است که بتوانم زنده بمانم.

منشی جوان گفت:

- چرا اینطور به من نگاه می کنید؟ هنوز که نمرده ام!

آقای مودت و ناشناس چشم از او برداشتند. او زیر لب زمزمه کرد:

- دیر یا زود، دیر یا زود، می بایست اتفاق بیفتد. اما چرا اینطور؟ چرا اینطور؟

به جیب رسیدند و مرد چاق را در آن جا دادند. آقای مودت گفت:

- سئوالی دارم: حالا می خواهی چه کار بکنی؟ چه تصمیمی گرفته ای؟ واقعا خواهی مرد؟

منشی جوان گفت:

- بله، این کار را باید بکنم، و از تو هم گله ای ندارم، حتا از دکتر حاتم و دیگران. من چوب حماقت خودم را

می خورم.

در هوای گرگ و میش درکنار جیب ایستاده بودند و پا به پا می کردند.

- چرا تاکنون نفهمیده بودم که مرگ خواهد آمد؟ سال ها به خوبی کار کردم و حرف زدم و راه رفتم، زندگی

معتدل و پاکی داشتم، مال کسی را نخوردم و به همه کمک رساندم. اما احمق بودم، در تمام آن سال ها که من

مثل معصومان و مقدسان زندگی می کردم و به خیال خود نمونه کامل یک فرد انسانی بودم در حقیقت خودم را

فریب می دادم و گول می زدم و احمق بیچاره ای بیش نبودم، زیرا برای هیچ و پوچ زحمت می کشیدم و یخه

می دراندم و اگر جز این بود چرا می بایست به این سرنوشت کتیف دچار بشوم؟ چرا می بایست محکوم به

مرگی باشم که مایه خنده و شوخی است؟ درست مثل مرگ حیوانی بی زبان و ابله.

نسیم سرد در تنشان لرز انداخت و آن ها قوز کردند و دست هایشان را به هم مالیدند.

- این سزای حماقت من است. سزای همه آن سال ها و روزهایی است که مصرا "به به زندگی چسبیدم

و خودم را نکشتم، خودم را پیشاپیش آسوده نکردم و حالا هیچکس مقصر نیست، و من شایسته این تحقیر و

توهین هستم، شایسته ام زیرا می توانستم به میل خود و به فکر خود بمیرم و نمردم.

آقای مودت گفت:

- پس سوار شویم.

سوار شدند.

- اما یک چیز هست، این را بدانید، اگر همه این ها دروغ و بازی باشد، اگر شوخی باشد و دکتر حاتم

دستمان انداخت باشد، و یا این همه خواب و رویائی بیش نباشد و اگر من بتوانم بار دیگر مثل دیروز و پریروز مالک

زندگی و ملکوت و خانه و اداره خودم باشم، نه یک هفته بلکه یک عمر، و از این کابوس نجات پیدا کنم همین فردا

خودم را خواهم کشت، خواهم کشت که مبادا روزی لش سنگینم از ترس مرگ زودتر از موعد به زمین بیفتد و یا روی دست آشنایانم بماند. بله، اگر عمر دوباره ای به من ببخشند احمق نخواهم بود.

این بار آقای مودت به راندن پرداخت. جیب تکان خورد و به راه افتاد. آقای مودت گفت:

- آه، همه اش تقصیر جن من است. اما من با تو هم هعقیده نیستم. اگر جای تو بودم و قرار بود عمر دوباره ام بدهند و یا مثلاً "موضوع آمپول ها دروغ از کار در می آمد، بشکن می زدم و آواز می خواندم. چقدر خوب بود! و باز هم سال ها مثل گذشته زندگی می کردم، با همان شیوه و با همان حماقت ها... چه عیبی دارد؟ این کار را هم همیشه کرده ام و از این پس با لذت و آسودگی بیشتر خواهم کرد

منشی جوان گفت:

- خیلی خوب، عقاید مختلف است.

چشم هایش برق می زد و پریشانی و گونه اش چین های تازه ای افتاده بود. آقای مودت گفت:

- اما من بیهوده خودم را جای تو گذاشتم، من که آمپول نزده ام و قرار نیست بمیرم، من زنده می مانم. نقش لاستیک های اتومبیل م.ل. بر روی خاک ها انگار جان گرفته بود. می گریخت و در پیش نگاه منشی جوان به هم نزدیک می شد و درهم می رفت و باز می گریخت. منشی جوان گفت:

- چه گفتی؟

آقای مودت جواب داد:

- هیچ! تو نباید گله ای داشته باشی، برای این که خودت گفتی، گفتی که اگر هم زنده بمانی خودکشی می کنی. بنابراین حتماً از ما بدت نیامده است و کینه ای به دل نگرفته ای. اما من خودکشی نمی کنم، سالم و آسوده ام و سال ها پس از تو زنده می مانم.

ناشناس تبسم کرد.

سپیده زد.